

# رومنہما کی علامت سہ ماہیہ



[www.romankade.com](http://www.romankade.com)

طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : [www.romankade.com](http://www.romankade.com)

تمامی حقوق این رمان نزد سایت رمانکده محفوظ است

شروع: 1398/12/17

پایان: 1399/02/02

ژانر: عاشقانه، همخونه ای، کمی غمگین، طنز

وارد فرودگاه شدم نگاهی به اطراف انداختم

با دیدن اسمم به طرف اون شخص رفتم

یه دختر با موی کوتاه بلوند و چشمای سبز

آرامش قلبی

وقتی بهش رسیدم لبخند زیبایی زد و دستشو جلو آورد

-سلام من مارالم قراره شما رو همه جا بگردونم تا با اینجا آشنا بشین.

سلامی کردم و منتظر شدم در رو برام باز کنه

نگاهی به اطراف انداختم

می‌تونستم نگاه متعجبشو روی خودم حس کنم.

با کلافگی گفتم:

-نمی‌خوای در رو باز کنی یا باید بیشتر وایسم؟

چشمای سبزش گرد شدن و به خودش اشاره کرد:

-م...من در رو براتون باز کنم؟

داد زدم:

-مگه به جز تو هم شخص دیگه‌ای اینجا هست؟ زود باش دیگه پاهام خسته شدن.

با دادی که زدم انگار ترسید

سریع جلو اومد و در رو باز کرد

سوار شدم که دختره هم در رو بست و خودش هم سوار شد.

از هر جایی که رد می‌شدیم دختره توضیحی می‌داد و مخمو می‌خورد

آرامش قلبی  
نگاه سردی بهش انداختم که دهنشو بست.

-خودم دارم می‌بینم جاهای جدید رو، پس دیگه نیازی نیست دهننتو باز کنی.  
بدون توجه به چشمای مبهوتش نگاه ازش گرفتم و دوباره به بیرون خیره شدم  
شاید از اینجا متنفر باشم ولی به همون اندازه دلم تنگ شده بود.

با توقف ماشین نگاهی به خونه‌ی رو به رو انداختم  
یه خونه‌ی بزرگ و شیک که به عمارت شبیه بود شاید هم خود عمارت بود.  
راننده در رو باز کرد که پیاده شدم

رو به همون دختره گفتم:  
-خونه رو کی عوض کردن؟  
-تقریباً سه سالی میشه.

سر تکون دادم و وارد حیاط شدم  
یه حیاط خیلی بزرگ که پر از گل و درخت بود.  
عطسه‌ای کردم که صدای خنده‌ای شنیدم

سر بلند کردم که با دیدن مامان که شیک و پیک جلوم وایساده بود

آرامش قلبی  
لبخند محوی روی لبم نشست.  
-هنوز هم به بوی گل حساسی؟

سر تکون دادم و جلو رفتم که منو به آغوش کشید  
آخ که چقدر دلم واسه‌ی این آغوش‌های پر محبت تنگ شده بود.  
چشمامو بستم و نامحسوس نفس عمیقی کشیدم

لحظاتی بعد از هم جدا شدیم  
مامان اشک روی گونشو پاک کرد و لبخند ملیحی زد:  
-به خونت خوش اومدی دخترم.

با شنیدن کلمه‌ی دخترم اخمام درهم شد  
دوباره تو جلد سردم رفتم  
سر تکون دادم و از کنارش رد گذشتم

وارد خونه شدم  
همه‌ی دکوراسیون خونه طلایی بودن  
کم مونده بود تی وی رو هم طلایی بخره

آرامش قلبی  
نمی‌دونم این چه علاقیه آخه.

بلند گفتم:

-اتاق منو مشخص کنید می‌خوام استراحت کنم.

مارال سریع از پله‌ها بالا رفت:

-همراه من بیاید.

سر تکون دادم و همراهش رفتم

وارد طبقه‌ی دوم شد و در اتاق دومی رو باز کرد.

وارد اتاق شدم که مارال بیرون رفت و در رو بست

خوبه که علایق من هنوز یادشه

کل دکوراسیون اتاق سرمه‌ای بنفش بودن

حتی دیوارای اتاق

لباس‌هامو درآوردم

به عادت همیشگیم با لباس زیر روی تخت دراز کشیدم

نگاهم که به سقف افتاد خندم گرفت

تموم سقف سرمه‌ای بود

با خال خال سفید مثل شب و ستاره‌هاش

چیزی که تو بچگیم دوست داشتم داشته باشم ولی....

بیخیال فکرهای گذشته شدم

چشمامو بستم و خوابیدم

با هین بلندی که به گوشم خورد از خواب پریدم.

عصبی روی تخت نشستم و داد زدم:

-بهت یاد ندادن بی اجازه نیای تو اتاق؟ هان؟ چرا خشکت زده؟

با تته پته گفت:

-خب خانوم... شما... لختین.

پوف کلافه‌ای کشیدم:

-اُمُل لخت نیستم لباس زیر دارم، در ضمن هرچی که من دارم توام داری پس نیازی به این اُمُل بازی نیست، حالا هم برو بیرون می‌خوام بخوابم.

سر پایین انداخت و با صدایی گرفته گفت:

-خانوم گفتن بیاین واسه شام.



آرامش قلبی  
عصبی سر تکون دادم:

-اوکی برو بیرون لباس بپوشم میام.

سر تکون داد و رفت بیرون

از جام بلند شدم

رفتم تو توالت دست و صورتمو آب زدم اومدم بیرون.

چمدون رو روی تخت گذاشتم و بازش کردم

تاپ و شلوارک چرم قرمز تیره برداشتم و پوشیدم

موهای بلندمو که به تازگی بلوند کرده بودم رو شونه کردم

رژ قرمزی به لبای درشتم زدم و از اتاق خارج شدم.

از پله‌ها پایین رفتم که مارال رو دیدم

سوالی نگاهش کردم که گفت:

-شما رو تا سالن غذاخوری راهنمایی می‌کنم.

سر تکون دادم و همراه مارال راه افتادم

به سالن که رسیدم به نشونه‌ی تشکر سر تکون دادم و رفتم داخل.

آرامش قلبی  
با دیدن پسر جوونی سر میز ابرو بالا انداختم  
مامان با دیدنم از جاش بلند شد و با لبخند گفت:

-بیا بشین دخترم.

با شنیدن دوباره‌ی این کلمه‌ی کذایی اخم کردم:

-من اسم دارم مامان، انقدر نگو دخترم.

متعجب شد ولی حرفی نزد

فقط سر تکون داد و گفت:

-تارا عزیزم این آقا پسر برادرته.

این دفعه جفت ابرو هام پریدن بالا

پوزخند زدم:

-برادر؟ یعنی چی؟ برادر دیگه از کجا پیداش شده؟

خندید:

-برادر تنی ات نیست، ام پسر یکی از دوستانه که فوت کرده، چون دوستم خیلی برام عزیز بود واسه  
همین پسرش هم مثل پسر خودمه.

سر تکون دادم و نگاهش کردم

این جوری که بهش نگاه می‌کنم به نظر جذاب میاد

به لطف باشگاه هیکل خوبی هم ساخته

فقط خیلی مغرور به نظر می‌رسه از طرز نگاهش مشخصه

یه ابرومو بالا انداختم:

-نمی‌خواهی اسمتو بگی باهات آشنا بشم برادر عزیزم؟

نیشخندی زد:

-ساتیارم خواهر عزیزم.

سر تکون دادم و مشغول خوردن غذا شدم

الان باید حسی داشته باشم که بعد بیست و یک سال یه برادر پیدا کردم؟

باید خوشحال باشم یا ناراحت؟

چرا من هیچ حسی تو وجودم نیست؟

سرمو تکون دادم تا افکار مزخرف مزاحم نشن

با صدای مامان بهش گوش سپردم:

-چیزی اذیتت می‌کنه عزیزم؟

آرامش قلبی  
بدون اینکه سرمو بلند کردم گفتم:

-رفع شد.

بعد خوردن غذام از جام بلند شدم  
خواستم برگردم به اتاقم اما پیشمون شدم

برگشتم طرف ساتیار و پرسیدم:

-قراره اینجا بمونی؟

سر تکون داد که گفتم:

-خوبه خوش اومدی به این خونه.

لبخند محوی زد و ممنون زیر لبی گفت

از سالن غذا خوری بیرون اومدم

خب حالا چیکار کنم؟ برم ببینم تی وی چی میده

این کار بهتر از تو اتاق مونده.

به طرف مارال که یه کنار وایساده بود پرسیدم:

-سالن نشیمن کجاست؟

آرامش قلبی  
به سمت راستم اشاره زد:  
-اونجاست.

سر تکون دادم و رفتم تو سالن  
کنترل رو برداشتم و رو میل رو به روی تی وی نشستم.  
روشنش کردم که با دیدن فیلم کره‌ای در حال پخش چهره‌ام درهم شد

چشم از تی وی برداشتم و گوشیمو روشن کردم.  
رفتم تو تل که دیدم پنج تا پیام از ناتالی دارم  
اون تنها دختری بود که به دلم می‌نشست و بهش زبان فارسی رو یاد دادم

اون هم عادت کرده بود با من فارسی صحبت کنه  
واسه اینکه از نگرانی درش بیارم پیام دادم:  
"سلام ناتالی من رسیدم و الان خونه‌ام."

مثل همیشه آنلاین بود و مثل همیشه سین کرد  
همون موقع گوشیم زنگ خورد  
دیوونه ویدیو کال گرفته بود

آرامش قلبی

جواب دادم که با دیدنم چشمک شیطونی زد:

-چقدر جذاب شدی دختر، البته جذاب بودیا جذاب تر شدی، خوبی؟ خوشحالی که الان خونه‌ای؟  
خونتونو نشون بدم ببینم چه شکلیه.

پوف کلافه‌ای کشیدم و اخم کردم:

-چقدر حرف می‌زنی تو آخه؟ سرم رفت.

زبون درآورد:

-این اخما واسه من تاثیری نداره پس الکی اخم نکن به جاش خونتونو نشون بده.

لبخند محوی واسه دیوونه بازیش زدم و مشغول نشون دادن خونه شدم

هرجای خونه رو که می‌دید تعجب می‌کرد

-چرا انقدر همه چی طلائی؟ چشمت اذیت نمیشه؟ وای خدا بازم طلایی، بسه بسه چشمم درد گرفته.

دوربین رو سمت خودم گرفتم که با تعجب به پشت سرم اشاره زد

برگشتم که ساتیار رو دیدم

نیشخندی زدم:

-برادر عزیزم، بعد شیش سال برادر دار شدم.

آرامش قلبی  
خنده‌ی بلندی سر داد:

-خیلی هم عالی‌ه اتفاقاً، خب من برم دیگه بعداً بهت زنگ میزنم، فعلاً بای بای.  
دست تکون دادم و قطع کردم

نشستم سر جای قلم که ساتیار هم کنارم نشست  
کانال رو عوض کردم  
با دیدن شوی لباس لبخند محوی زدم

مشغول دیدن شدم.

تنها چیزی بود که دوست داشتم  
بخاطرش تیوی رو روشن می‌کردم فقط همین شوی لباس بود

وگرنه من سال به سال تیوی رو روشن نمی‌کردم

با صدای ساتیار نیم نگاهی بهش انداختم:

-کدوم کشور بودی؟ چند سال؟

در حالی که نگاهم به تیوی بود گفتم:

-شیش سال، اسپانیا.

-چرا رفتی؟

با یادآوری دلیل رفتنم اخمام درهم شد

نگاه سردی بهش انداختم:

-میشه انقدر سوال نپرسی؟

سر تکون داد و دیگه چیزی نگفت

بعد تموم شدن شو از جام بلند شدم و رفتم تو اتاقم

لباسامو درآوردم و خودمو رو تخت پرت کردم

با اینکه تازه از خواب بیدار شده بودم بازم خوابم برد

با حس حضورش کنارم چشمامو باز کردم.

با دیدنش نفس توی سینم حبس شد

بازم این چشمها

بازم این لبخند چندان

بازم این حضور آزار دهنده.

خواستم جیغ بزنم که انگار فهمید

دستشو رو دهنم گذاشت و سرشو جلو آورد



آرامش قلبی  
صداش که به گوشم خورد بدنم به لرزه افتاد.

-دیدى بازم اینجایی دخترم؟ بازم کنارتم، تو نمی‌تونی ازم فرار کنی، نمی‌تونی.  
دستش رو دهنم شل شد سریع دستشو گاز گرفتم

داد خفیفی زد و دستشو برداشت

جیغ بلندی زد:

-مامان...کمک کن...مامان.

دستش دوباره رو دهنم نشست

با اشک به چشماش که حالا سرخ از خشم بود خیره شدم حس می‌کردم نفسم بالا نمیاد

از ترس بدنم مثل میت یخ شده بود.

تقلا می‌کردم ولم کنه

ولی زور من کجا و زور اون کجا

با تهدید گفت:

-دستمو برمی‌دارم ولی دختر خوبی باش و جیغ نزن باشه؟

سر تکون دادم دستشو برداشت که جیغ زد:

آرامش قلبی

-توروخدا کمکم کنید.

از خواب پریدم به اطرافم نگاه کردم

تو اتاق خودم بودم

با حس نوازش دستم ترسیده جیغی کشیدم و چشمامو بستم

نه نه خدا یا واقعیت نباشه

خدایا اون نباشه خدایا من...من دیگه طاقت ندارم

خدایا اون نباشه.

با صدای آروم مامان چشمامو باز کردم

کنارش ساتیار با نگرانی نگاهم می کرد

مامان بغلم کرد که هق هقم بلند شد

کمرمو نوازش می کردم و آروم دم گوشم حرف می زد:

-هییس گریه نکن عزیزم آروم باش دختر قشنگم.

جیغ زدم:

-نگو..نگو دخترم..نگو دخترم..نگو.

آرامش قلبی  
ترسیده محکمتر بغلم کرد:

-باشه باشه نمیگم تارا گلم گریه نکن آروم باش، بهم بگو چه خوابی دیدی.

از آغوشش بیرون اومدم و اشکامو پاک کردم

لیوان آبی که روی پایه تخت بود رو برداشتم و اوردم.

سرفه کردم تا گرفتگی صدام رفع بشه

آروم گفتم:

-خوبم ماما می‌تونین برین.

اخم کرد:

-ولی الان...

روی تخت دراز کشیدم و چشمامو بستم:

-می‌خوام بخوابم.

چند لحظه بعد صدای در اومد

آروم چشمامو باز کردم هردو رفته بودن

قطره اشکی از گوشه چشمم رو بالش ریخت

آرامش قلبی  
چی می‌گفتم بهت مامان؟

چی می‌تونستم بگم؟

اگه می‌گفتم تو طاقت نمی‌آوردی

نمی‌تونستی طاقت بیاری مامان نمی‌تونستی.

چشمامو بستم که باز هم اون صحنه‌هام جلو چشمم اومدن

ولی سعی کردم بی‌اهمیت باشم و بالاخره با هزار بدبختی تونستم.

با صدای تقه‌ای که به در خورد هوشیار شدم

اصلا حال و حوصله پایین رفتن رو نداشتم

عصبی رو تخت نشستم:

چی میگی مارال؟

در آروم باز شد و سر مارال نمایان شد

لبخند شرمنده‌ای زد:

خانوم میگن بیاین برای صبحونه.

پوفی کشیدم و سر تکون دادم

آرامش قلبی

رفت بیرون که از جام بلند شدم و رفتم توالت

بعد کارای مربوطه اومدم بیرون

یه تاپ دکلتی صورتی پاستیلی با شلوارک لی هم‌رنگش از تو چمدون در وردم و پوشیدم.

رفتم جلو آینه و موهامو بافتم

کمی ریمل به مژه‌های بلندم زدم و رژ هم‌رنگ لباسم روی لبای درشتم کشیدم

عطر مخصوصمو زدم و از اتاق خارج شدم

رفتم تو سالن غذا خوری که مامان با دیدنم لبخند زد

لبخند محوی زدم

سر جام یعنی رو به روی ساتیار نشستم

با همون لبخند محو واسه ساتیار سر تکون دادم و مشغول خوردن صبحونه شدم.

با صدای مامان سر بلند کردم:

-خوبی تارا؟

سر تکون دادم:

-آره مگه باید بد باشم؟

با نگرانی گفت:

آرامش قلبی

-آخه دیشب....

چشمامو ریز کردم:

-دیشب؟ اتفاقی افتاده که خبر ندارم؟

قبل اینکه مامان چیزی بگه ساتیار گفت:

-نه چیزی نشد.

سر تکون دادم و خوبه‌ای زیر لب گفتم

صبحونه‌ام که تموم شد از جام بلند شدم

نوش جون بلندی گفتم و خواستم از سالن خارج بشم اما پشیمون شدم.

برگشتم و رو به ساتیار گفتم:

-امروز کار خاصی داری؟

ابرو بالا انداخت:

-نه چطور؟

-منو ببر بیرون یکم بگردم.

از سالن خارج شدم که صدای بلندشو شنیدم:

آرامش قلبی  
-یه لطفا می‌گفتی.

نیشخندی زدم و دوباره به اتاقم برگشتم  
از تو چمدون مانتو و شال و شلوار در آوردم و روی تخت گذاشتم  
شلوارمو پوشیدم و رفتم جلوی آینه

رژمو تجدید کردم و بافت موهامو باز کردم.  
شونه زدمش و دم اسبی بستم  
مانتو و شالمو پوشیدم

خوبه که همونجا چند دست مانتو خریدم  
کیف دستیمو برداشتم.  
گوشیمو تو کیف گذاشتم

بعد گرفتن کفش پاشنه پنج سانتیم از اتاق خارج شدم که خوردم به یه نفر.  
سر بلند کردم که ساتیار رو دیدم  
یه نگاه از سر تا ما بهم انداخت و گفت:

-آماده شدی؟

آرامش قلبی  
سر تکون دادم که گفت:

-اوکی منم الان آماده میشم میام.

دوباره سر تکون دادم و از پله‌ها پایین رفتم

مامان با دیدنم لبخند بزرگی زد:

-چقدر خوشگل شدی عزیزم.

لبخند محوی زدم و روی مبل نشستم

مامان کنارم نشست و دستمو گرفت

-اونجا چطور بود؟ بهت خوش گذشت؟

با یادآوری دلیل رفتنم اخمی بین ابرو هام نشست

مامان دوباره گفت:

-چیزی اذیتت می‌کنه؟

لبخند مصنوعی زدم:

-نه مامان چیزی نیست، بله خیلی خوب بود.

لبخندی زد و خوبه‌ای زیر لب گفت



آرامش قلبی  
با صدای پا برگشتم طرف پله‌ها

ساتیار بود که در حال ور رفتن با دکمه‌ی آستینش از پله‌ها پایین می‌ومد  
از هیکل عضلانی‌ش معلوم بود که خیلی ساله تو کار بدنسازی

یه شلوار کتان مشکی با پیرهن دکمه دار سفید پوشیده بود  
سر بلند کرد و نگاهمو غافلگیر کرد  
مثل این دختر بچه‌ها هول نکردم

خیلی ریلکس تو چشمات خیره شدم که خودش به حرف اومد:  
چیزی شده؟ نکنه عاشقم شدی این جوری نگاه می‌کنی؟  
نیشخند زدم:

-چرا تا یکی نگاهتون می‌کنه فکر می‌کنین عاشق سینه چاکتونه؟ داشتم تیپتو چک می‌کردم تا اگه  
مشکلی بود همین الان بهت بگم که یه وقت تو خیابون آبروم نره.

تو کسری از ثانیه چشمات کاسه‌ی خون شدن و رگ پیشونی و گردنش بیرون زد

با صدای مامان نگاه از هم برداشتیم

-خب بسه دیگه نیازی نیست با نگاهتون همدیگه رو بخورین، برین خوش بگذرونین.

سر تکون دادم و از خونه خارج شدم

آرامش قلبی

کفشمو پوشیدم و کنار ماشین وایسام

بعد چند دقیقه بیرون اومد

کاملا خونسرد بود

انگار نه انگار همین چند دقیقه پیش داشت از خشم می‌ترکید

دزدگیر رو زد که سوار ماشین شدیم

ماشین رو روشن کرد و از خونه خارج شدیم

واقعا همه جا حسابی تغییر کرده بود

با صدای ساتیار نگاه از بیرون گرفتم.

-دوست داری کجا بریم؟

کمی فکر کردم با یادآوری جای مورد علاقم گفتم:

-بریم بام.

سر تکون داد و به راهش ادامه داد

زیر چشمی نگاهی بهش انداختم

موقع رانندگی چقدر جدی میشد

آرامش قلبی  
آخماش حسابی درهم میشد و این ابهتشو بیشتر میکرد.

نگاهم به دستای برنزه‌اش افتاد  
رگش بدجور بیرون زده بود و بیش از جذاب بود  
پوف کلافه‌ای کشیدم و سریع نگاه ازش گرفتم

به بیرون خیره شدم.  
حوصلم از این سکوت کوفتی سر رفته بود  
با کلافگی گفتم:

-ساتیار حوصلم سر رفت، نمی‌خوای ضبط رو روشن کنی؟  
خندید و در حالی که ضبط رو روشن می‌کرد گفت:  
-دختر اعصاب نداری‌ها، بیا روشنش کردم.

همون موقع آهنگ شادی توی فضا پیچید  
به حدی شاد بود سرم درد گرفت  
سریع آهنگ رو عوض کردم.

با شنیدن آهنگ ملایم لبخند رضایت بخشی روی لبم نشست، سرمو به صندلی تکیه دادم

آرامش قلبی  
چشمامو بستم.

با توقف ماشین چشمامو باز کردم که دیدم رسیدیم

پیاده شدم و جلو رفتم

نفس عمیقی کشیدم و چشمامو بستم

خوابی که دیدم اومد جلو چشمم

سریع چشمامو باز کردم که ساتیار رو جلوم دیدم

جیغ خفیفی کشیدم و دستمو رو قلبم گذاشتم

داد زدم:

-چته؟ چرا مثل جن میای؟ یه اهمی یه اوهومی.

خنده‌ی آرومی کرد:

-مگه توالته که می‌خوام بیام صدا بدم؟

چشم غره‌ای رفتم و کنار زدمش

جلوتر رفتم و دقیقا لبه وایسادم

همه چی از این بالا خیلی زیبا دیده میشد.

آرامش قلبی  
آروم زمزمه کردم:

-اگه از اینجا بیوفتم چی میشه؟

مثل خودم دم گوشم زمزمه کرد:  
-چیز خاصی نمیشه فقط می‌میری.  
سر تکون دادم به طرفش برگشتم

با بغض نالیدم:

-بمیرم کسی هم ناراحت میشه؟

اخم کرد و عصبی گفت:

-این چه حرفیه که می‌زنی؟ مگه میشه کسی ناراحت نشه؟ به فکر مامان نیستی؟ تو دختر اونی از  
گوشت و خون اونی معلومه که ناراحت میشه.

شونه بالا انداختم و چیزی نگفتم

همونجا نشستم و زانو هامو بغل گرفتم

سرمو رو زانو هام گذاشتم و آروم زمزمه کردم:

-از اینجا رفتم تا یکم آروم بشم، رفتم تا کابوسام تموم بشه، رفتم تا ترس هام تموم بشن ولی الان....

آرامش قلبی

بغضی که تو گلوم جا خوش کرده بود رو به زور قورت دادم و ادامه دادم:

-با برگشتنم همه چی برگشتن ترس هام، کابوس هام، آرامشی که به ظاهر داشتم از بین رفت، بازم باید با ترس بخوابم که مبادا دوباره کابوس ببینم.

با حس دستی رو سرم ساکت شدم و بلند شدم

ساتیار با اخم بهم خیره شده بود

سوالی نگاهش کردم که کنارم نشست

به رو به رو خیره شد:

-وقتی هفت سالم بود مامان و بابا از هم طلاق گرفتن، مامان خیلی راحت ولم کرد و رفت ازدواج کرد، بابا هم معتاد شد، مامان بزرگم یعنی مادر بابام وقتی دید وضع بابام خیلی بده منو برد پیش خودش، اون خیلی دوسم داشت می دیدم بچه های فامیل چه جویری نگاهم می کنن همشون حسود بودن، فقط یکی از پسر عموهام باهام خوب بود.

لبخند محوی زد:

-سپهر همیشه کنارم بود و هنوزم هست، خیلی ها تو مدرسه اذیتم می کردن ولی سپهر هوامو داشت، چهارده سالم بود که مامان بزرگ فوت کرد، ناراحتی مرگش یه طرف جا واسه موندن یه طرف، چون می دونستم نمی ذارن اونجا بمونم، تصمیم گرفتم برم سرکار جایی که حداقل یه مکان واسه موندن داشته باشم.

پیوف کلافه ای کشید و دست توی موهاش کرد:

آرامش قلبی

-جاهای مختلفی رفتم ولی هیشکی به یه بچه‌ی چهارده ساله کار نمی‌داد، آخرین جایی که رفتم یه خیاطی که صاحبش یه پیرزن بود، واسش همه چیو توضیح دادم و خواهش کردم این کار رو بهم بده، قبول کرد استخدام شدم و بهم جا داد، خونه‌ی پسرش خالی بود مثل اینکه پسرش شهر دور دانشگاه قبول شده بود و رفته بود، خونه‌ی پسرشو بهم داد من که هیچی از خیاطی حالیم نبود خودش ریز به ریز خیاطی رو یادم داد، بخاطر تنها بودن آشپزی یاد گرفتم و خیلی چیزای دیگه خلاصه تنها بودن واسم به شدت سخت بود بعد چند سال پسرش برگشت تو شرکتش بهم کار داد انقدر کار کردم تا تونستم رو پای خودم وایسم، الان واسه خودم یه شرکت دارم و خونه، اینا رو بهت گفتم واسه اینکه بهت بفهمونم یه روزی همه چی درست میشه، سختی‌ها یه زمان خاصی هستن بعدش تموم میشن، من نمی‌دونم مشکل تو چیه فقط اینو میگم که همه چی بالاخره درست میشه.

با چشمای اشکی به قهوه‌ی چشماش خیره شدم:

-مطمئننی؟ یعنی این کابوس‌ها تموم میشن؟

لبخند قشنگی زد و سر تکون داد

نفس عمیقی کشیدم و زیر لب امیدوارم آرومی گفتم

وقتی کمی آروم شدم از جام بلند شدم

هوا تاریک شده بود

شکمم از شدت گشنگی قار و قور می‌کرد

انگار صداشو ساتیار هم شنید که خنده‌ی آرومی کرد.

در حالی که به طرف ماشینش می‌رفت گفت:

آرامش قلبی

-بیا بریم یه جایی که غذاهاش حرف ندارن.

یه ابرو بالا انداختم و به طرف ماشین رفتم

ضربه‌ی آرومی به شکمم زدم:

-انقدر باید صدات بلند باشه که آبروی منو ببری آخه؟

سوار ماشین شدم که ماشین حرکت کرد به طرف نمی‌دونم کجا

بعد چند دقیقه وایساد به اطراف نگاه کردم

اما دریغ از یه رستوران یا سفره خونه.

با تعجب پرسیدم:

-اینجا کجاست دیگه؟

از ماشین پیاده شد:

-خونه‌ی من.

تو یه لحظه بدترین حس دنیا بهم دست داد

از ماشین پیاده شدم و داد زدم:

-منو آوردی خونت که چی بشه؟

چشماش گرد شدن:



-دیوونه آروم چرا داد می‌زنی؟ آوردمت یه غذای خوشمزه‌ی ساتیاریز بهت بدم.

در رو باز کرد و رفت داخل

اصلا دوست نداشتم برم داخل حتی دو دل هم نبودم

سر خیابون وایسادم که همون لحظه تاکسی وایساد

سوار شدم و آدرس خونه رو دادم

بعد چند دقیقه رسیدم کرایه رو حساب کردم و رفتم داخل.

مامان با دیدنم لبخند زد:

-خوش گذشت؟

سر تکون دادم که دوباره پرسید:

-مگه با ساتیاریز نرفته بودی؟ پس الان چرا تنهایی؟

در حالی که از پله‌ها بالا می‌رفتم گفتم:

-رفت خونش.

وارد اتاق شدم و لباسامو عوض کردم

یه تاپ و شلوارک سرمه‌ای پوشیدم

آرامش قلبی  
خودمو رو تخت انداختم

گوشیمو خاموش کردم و چشمامو بستم.

تو جاده می‌دویدم و جیغ می‌زدم

از مردم کمک می‌خواستم ولی اونا انگار منو نمی‌دیدن هیشکی کمک نمی‌کرد

دستش که بهم رسید جیغ بنفشی زدم و از خواب پریدم

نفس نفس می‌زدم

تموم بدنم خیس از عرق بود و بدنم می‌لرزید

مامان صورتمو نوازش می‌کرد و با نگرانی صدام می‌زد

ولی اصلا حال جواب دادن نداشتم

فقط یه چیز تو سرم می‌پچید:

"دوباره کابوس‌هام شروع شدن، آرامش بای بای...."

مامان منو رو تخت خوابوند

خودش هم کنارم دراز کشید

سرمو رو سینه‌ش گذاشت

آرامش قلبی  
آروم مشغول نوازش موهام شد

کم کم چشمم گرم شدن و دوباره به خواب رفتم

هوشیار بودم ولی دلم اصلا نمی‌خواست از جام بلند بشم.

صدای تقه‌ی در رو شنیدم

ولی حال جواب دادن نداشتم

دوباره تقه‌ای به در خورد و صدای نحس مارال اومد:

-تارا خانوم بیدار شید وقت صبحونس.

پوف کلافه‌ای کشیدم و با صدای گرفته داد زدم:

-باشه اومدم.

مثل اینکه بدنم با ساعت بیدار شدنم اوکی شده

خود به خود هوشیار شدم

از تخت پایین اومدم و رفتم سر چمدونم

یه تاپ گردنی لیمویی با شلوارک سرمه‌ای برداشتم و پوشیدم

موهامو شونه زدم و دم اسبی بستم

آرامش قلبی

یه رژ کالباسی زدم و از اتاق خارج شدم

تندتند از پله‌ها پایین رفتم و وارد سالن شدم

صبح بخیر تقریباً بلندی گفتم و نشستم

در حالی که مشغول لقمه گرفتن بودم رو به ساتیاری گفتم:

خوبی؟

چشم غره‌ی ریزی بهم رفت:

نه به خوبی شما.

خنده‌ی ریزی کردم و لقمه‌ی خوردم

معلوم بود از دستم بد کفریه

خب تقصیر خودش بود بدون اینکه به من بگه منو برد خونش

صبحونم تموم شد

نوش جانی گفتم و بلند شدم

رفتم تو اتاقم حولمو از تو چمدون برداشتم و رفتم تو حموم.

گره شور کردم و حولمو دورم پیچیدم

اومدم بیرون که با ساتیاری رو به رو شدم

بدون توجه به اینکه الان فقط با یه حوله تقریبا کوتاه رو با روشم متعجب گفتم:

-توی اتاق من چیکار می‌کنی؟

یه نگاه از سر تا پا بهم انداخت

آب دهنشو قورت داد و بدون اینکه نگاهم کنه بهم پشت کرد:

-اول بپوش بعد حرف می‌زنیم.

سر تکون دادم و رفتم سر چمدون

پوف باید لباسا رو تو کمدا جا کنم

تاپ و شلوارک مشکی سفید درآوردم و پوشیدم

پوشیدم آرومی گفتم که برگشت

اخم غلیظی بین ابروهاش جا خوش کرده بود

با حرص بهم توپید:

-اون چه کار مسخره‌ای بود کردی دیشب؟

فهمیدم چیو میگه ولی خودمو زدم به اون راه

چشمامو گرد کردم:

آرامش قلبی  
-چیکار کردم مگه؟

چشم غره‌ای بهم رفت:

-چرا فرار کردی؟ مگه می‌خواستم بخورمت؟ فقط می‌خواستم دستپختمو بچشی.

بیخیال شونه بالا انداختم:

-خب تقصیر خودت بود می‌خواستی اول ازم نظر بپرسی، اونوقت من می‌گفتم دوست ندارم بیام  
خونت.

اخمش غلیظ تر شد و از اتاق بیرون زد

وا این الان قهر کرد؟

وا مگه بچه دو سالست

خرس گنده‌ای شده واسه خودش

در کمد رو باز کردم و مشغول چیدن لباسا تو کمد شدم

بعد تموم شدن کارام رفتم جلو آینه

موهام تقریبا خشک شده بودن

مدل دو گره بستم و یه رژ جیگری زدم و رفتم پایین

آرامش قلبی  
وسط پله‌ها بودم که یادم افتاد هنوز گوشیمو روشن نکردم.  
مشغول روشن کردن گوشیم شدم که رفتم تو یه جای سفت

سر بلند کردم که ای کاش سرم می‌شکست و بلند نمی‌کردم  
-سلام دخترم.

خودش بود خود بیسرفش بود

این دفعه کابوس نبود این دفعه تو واقعیته

بدنم مثل بید می‌لرزید

از شدت ترس بدنم سر شد

گوشی از دستم افتاد.

اشک تو چشمام جمع شد

نمی‌تونستم درست نفس بکشم

یه قدم به عقب برداشتم

دستم رو گردنم گذاشتم.

زمزمه کردم:

آرامش قلبی  
-و...ول...م ک...ک...کن.

یه دفعه همه جا سیاه شد و افتادم

نمی‌دونم چند تا پله بود

سی تا؟ چهل تا؟

نمی‌دونم آخرین چیزی که دیدم

نگاه نگران اون پست فطرت بود

با حس درد شدیدی که تو سرم پیچید هوشیار شدم

اه این چه دردی به آخه؟

عصبی چشم‌امو باز کردم

اولین چیزی که دیدم چشمای نگران ساتیار بود.

با دیدن چشم‌های بازم لبخند زد:

-خوبی دختر؟ منو می‌شناسی دیگه؟

دلم یه خورده فقط یه خورده کرم ریختن می‌خواست

اخم کردم:

-نه..تو کی هستی؟ اینجا...اینجا کجاست؟



آرامش قلبی  
آخ الکی گفتم و دستمو رو سرم گذاشتم:

چرا هیچی... یادم نمیاد؟ من.. چرا حتی اسم خودمو هم یادم نمیاد؟  
چشماس مبهوت شدن و چند قدم به عقب برداشت

یهو از اتاق بیرون زد

خندهی بلندی سر دادم

وای خدا یعنی انقد خوب نقش بازی کردم که باورش شد؟

قلبم می‌گفت

یه مدت اینجوری نقش بازی کن تا عکس العمل‌هاشونو ببینی  
منم که همیشه پیرو قلبم.

با درد شدیدی که تو پام پیچید خندم قطع شد

آخ لعنتی پام چرا شکست؟

خب وقتی از اون همه پله بیوفتی همین میشه دیگه

پوف کلافه‌ای کشیدم

حالا من چجوری اینور اونور کنم؟

با یادآوری چهره‌ی مبهوت ساتیار دوباره خندم گرفت.

تقهای به در خورد

سریع خندمو خوردم و به جاش اخم روی صورتم نشوندم  
در باز شد و دکتر همراه ساتیار و مامان اومدن داخل.

دکتر چندتا سوال ازم پرسید

جوری جواب دادم انگار هیچی یادم نیست

دلم مامان خیلی سوخت

مثل اینکه خیلی ناراحت بود

اشکاش مثل بارون از چشماش می بارید

دکتر چندتا معاینه‌ی دیگه کرد

گفت که مرخصم

با کمک مامان مانتو و شال پوشیدم

از بیمارستان خارج شدیم و رفتیم تو ماشین.

رو به مامان گفتم:

-مدت زیادی تو بیمارستان بودم؟

آرامش قلبی

سر تکون داد:

-یه هفته بیهوش بودی، چون از پله‌ها افتادی و سرت به لبه‌ی پله خورد.

آهان آرومی گفتم و دوباره پرسیدم:

-ام...چی شد که افتادم؟

با شنیدن جوابش خونم به جوش اومد:

-اونجوری که عموت گفتم از دیدنش خیلی خوشحال شدم می‌خواستی بغلش کنی که تعادلتو از دست دادی و افتادی.

آهان حرصی گفتم

لعنت بهت پست فطرت عوضی

اونجوری ماست مالی کرده

ولی بالاخره که دستت رو میشه

خودم دستتو رو می‌کنم فقط صبر کن

قبلا بچه بودم هیچی حالیم نبود

ولی الان بیست و یک سالمه

آرامش قلبی  
با توقف ماشین نگاهمو به خونه دوختم

نفس تو سینم حبس شد

لعنتی دوباره ترس اومده بود سراغم

نباید نشون می‌دادم ترسیدم

وگرنه همه چی خراب میشد

با کمک مامان از ماشین پیاده شدم و رفتیم داخل

با دیدن عمو که استقبالمون اومده بود

نفسام به شمارش افتاد

لرزش بدنم شروع شد.

نه نه نه تارا آرام باش

اینجوری همه چیو خراب می‌کنی دختر

لطفا تارا لطفا آرام باش تو می‌تونی.

با هزار بدبختی آرام شدم

ولی سردی بدنم اوکی نشد

آرامش قلبی  
ساتیار اومد و دستمو گرفت

انگار می‌خواست بغلم کنه

اما انگار متوجه سردی بیش از حد و غیر عادیم شد

چشماش گرد شدن:

-تارا خوبی؟ چرا انقدر سردی؟

نگاه از عمو برداشتم و شونه بالا انداختم:

-نمی‌دونم یهو سردم شد.

خواست چیزی بگه که سریع پرسیدم:

-این آقا کیه؟

-عموت.

سر تکون دادم که همون لحظه رسیدیم کنار عمو

نمی‌دونم مامان تو گوشش چی گفت

اون پست فطرت چشماش برق عجیبی زدن

لبخند شیطانی روی لبش نقش بست.

این حرکات و نگاهش یعنی اینکه

مامان بهش گفته من هیچی یادم نمیاد

عمو جلو اومد و با ناراحتی الکی گفت:

-عزیزدل عمو چت شد آخه؟

تو یه حرکت منو تو بغلش کشید

نفس تو سینم حبس شد و چشمم گرد

نه نه نه تارا آروم هیچی نیست ببین فقط یه بغله.

ببین مامان اینجاست ساتیار اینجاست

اون نمی‌تونه هیچ غلطی بکنه

هیچ غلطی نمی‌تونه بکنه آروم باش

این حرکات خاطرات وحشتناکی رو بهم یادآوری می‌کردن

بالاخره ازم جدا شد

به هر سختی بود لبخند مصنوعی روی لبام نشوندم:

-ام مثل اینکه شما عموم هستی.

عمو سر تکون داد و در حالی که با ساتیار کمک می‌کردن منو بیرن داخل گفت:

آرامش قلبی

-آره عزیزم، واقعا ناراحت شدم این بلا سرت اومد.

دلم می‌خواست دستشو بگیرم بشکونم

روی مبل نشوندنم و یه کوسن زیر پایي که شکسته بود گذاشتن

با حرفی که عمو زد کم مونده بود بلند بشم خفش کنم.

-من و تو رابطه‌ی خیلی خوب و صمیمی داشتیم.

خدایا خدایا ————— من چرا الان نمی‌تونم بزخم تو دهنش؟

چرا نمی‌تونم دهنشو جر بدمم

تا نتونه این دروغ‌ها رو سر هم کنه؟

دستم گرفته بود تو دستتس

داشت از این وضعیت داغون گریه‌ام می‌گرفت

که ساتیار به دادم رسید

با لبخندی که مصنوعی بودنش کاملا ضایع بود رو به عمو گفت:

-بهتره تارا استراحت کنه.

قبل اینکه عمو اعتراضی بکنه جلو اومد

منو تو آغوشش کشید

با قدم‌های بلند به سمت پله‌ها رفت.

سرمو روی سینه‌اش گذاشتم و چشم‌ها بستم

قلبش دقیقا زیر گوشم بود

صدای ضربان قلبش که به تندی می‌زد تو گوشم می‌پیچید.

در رو با پاهاش باز کرد و وارد اتاق شد

روی تخت گذاشت و یه بالش زیر پام گذاشت

صورتش از سرخی به کبودی میزد

رگ گردنش بدجور بیرون زده بود.

خواست بره که دستشو گرفتم

نگاهم کرد که با تعجب گفتم:

-چرا انقدر عصبی؟ چیزی شده؟

پوف کلافه‌ای کشید و روی تخت نشست

یهو مشتی روی تخت کوبید که از شدت شوک و ترس سه متر پریدم هوا



آرامش قلبی

-اصلا از طرز نگاهش بهت خوشم نیومد، وقتی بهت نگاه می‌کرد نگاهش یه طوری بود. شاید تو یا مامان متوجه نباشین ولی من نگاه همجنس خودمو می‌شناسم، وقتی مامان در گوشش چیزی گفت لبخند شیطانیشو دیدم تارا.

از شدت شوک حرفاش و لحن خشمگینش نمی‌تونم حرف بزنم

یعنی... یعنی ساتیار اینا رو متوجه شده بود؟

خدای من نزدیک بود از خوشحالی بپریم بغلش و محکم بوسش کنم

چقدر خوشحالم که بالاخره یه نفر نگاه اون پست فطرت رو دیده.

لبخندی که هر آن ممکن بود روی لبم بشینه رو خوردم و با لحن متعجبی گفتم:

-وا این حرفا چیه می‌زنی؟ اون عموی منه دیدی که چی گفت؟ رابطه‌ی من و اون خیلی صمیمی بوده، اینا توهمات تو هستن.

با دادی که زد از جا پریدم:

-دارم می‌گم من نگاه همجنس خودمو می‌شناسم تارا چرا حالیت نیست؟

سریع جلو رفتم و دستمو روی دهنش گذاشتم

با حرص بهش توپیدم:

-باشه باشه چرا داد می‌زنی حالا؟ می‌خواهی صداتو بشنوه؟

دوباره به تخت تکیه دادم و خنده‌ی ریزی کردم:

چیه؟ رگ داداش بودنت گل کرد؟

در حالی که اخم غلیظی روی پیشونیش بود لبخند محوی روی لبش شکل گرفت:  
-نخیر اصلا هم اینطور نیست.

خنده‌ی بلندی سر دادم:

-آره آره تو که راست میگی.

این دفعه اخمش کامل از بین رفت و خندید

پررویی زیر لب زمزمه کرد که شنیدم ولی به روم نیاوردم

از رو تخت بلند شد

در حالی که رو تختی رو روم می‌کشید گفت:

-بهبتره استراحت کنی، هروقت که بیدار شدی بهم زنگ بزن بیرمت پایین.

چشم غره‌ای بهش رفتم:

-مگه خودم چلاغم؟

اشاره‌ای به پام کرد و ریز خندید:

-بله فعلا که چلاغی.

آرامش قلبی  
چشم چرخوندم و خندیدم

سر تکون دادم:

-اوم من اینجا گوشی نمی بینم که بخوام بهت زنگ بزنم.

ضربه‌ی آرومی به پیشونیش زد:

-خوبه گفتی‌ها اصلا حواسم نبود.

گوشی از تو جیبش درآورد و به طرفم گرفت:

-با این، فقط شماره‌ی من و مامان توش سیوه، هروقت به هرچی نیاز داشتی کافیه بهمون زنگ بزنی.

اومد جلو تا رمز گوشی رو بهم یاد بده

لامصب چه عطر خوشبویی داره

نفس عمیقی کشیدم و چشمامو بستم

-داری از عطر من لذت می‌بری یا رمز رو یاد می‌گیری؟

با صداش سریع چشم باز کردم

شیطنت از چشماش می‌بارید

اخم کردم:

آرامش قلبی  
-نخیرم داشت عطسم میومد که با صدای نحس جنابعالی پرید.  
خنده‌ی ریزی کرد:

-آره آره تو که راست میگی.

چشمامو گرد کردم

خواستم بگم حرف خودمو به خودم پس نده

ولی یهو جدی شد:

-هروقت عموت اومد تو اتاق بهم زنگ می‌زنی.

الکی اعتراض کردم:

-اون عموی منه چرا باید بهت زنگ بزوم؟

اخم وحشتناکی کرد که واقعا ازش ترسیدم:

-همین که گفتم رو حرف من حرف نزن تارا هر وقت اومد بهم زنگ می‌زنی فهمیدی؟

مثل خودش اخم کردم:

-اوکی.

خوبه‌ای زیر لب گفت و از اتاق بیرون زد

آرامش قلبی

آخمم از بین رفت و جاش لبخند بزرگی اومد

چقدر خوبه که یکی اینجوری حواسش بهت هست و روت غیرتی میشه.

\*\*\*\*\*

با حس عطر آشنایی هوشیار شدم

خود پست فطرتش بود

لعنت بهت که یه خواب آروم برام نداشتی

کابوسات بس نبود خودت هم اضافه شدی

حضورش داشت رو مخم می‌رفت

دوباره داشت نفسام تند و لرزه‌ی بدنم شروع میشد

آروم چشم باز کردم

با دیدنش به حالت نمایشی هین بلندی کشیدم

چشماس مثل همیشه برق میزد

با تعجب ساختگی گفتم:

-عمو چیکار می‌کنی؟

آرامش قلبی  
لبخند کریهی زد:

-هیچی عمو جون دارم برادرزاده‌ی خوشگلمونگاه میکنم، گفتم شاید بدنت گرفته باشه از بس زیاد رو  
تخت خوابیدی.

تو دلم گفتم:

-آره ارواح عمت تو که راست میگی.

لبخند مصنوعی زدم:

-وای عمو جون دستت درد نکنه.

لبخند مصنوعی زد:

-تعارف نکن دخترم.

این دفعه لحنم حرصی شد:

-نه عمو جون مرسی، شما خیلی مهربونین.

خودم از حرفایی که می‌زدم داشت عقم می‌گرفت

عمو خواست چیزی بگه که در باز شد و ساتیار اومد داخل.

بدون توجه به عمو با اخم کرد:

آرامش قلبی

-مگه نگفتم وقتی بیدار شدی بهم زنگ بزن؟

لب برچیدم و خواستم چیزی بگم

که عمو به جام جواب داد انگار که خودم زبون ندارم:

-تازه بیدار شده پسرم انقدر بهش سخت نگیر.

با اخم وحشتناکی به عمو نگاه کرد:

-من دارم به تارا حرف می‌زنم خودش زبون داره، خوشحال میشم شما دخالت نکنین.

وای خدا یعنی انقدر با حرفش حال کردم

دلم می‌خواست پاشم برم لپش رو ببوسم

لبخندی که داشت میومد رو لبمو خوردم

انگار ساتیار هم متوجه شد چقدر با حرفش خوشحال شدم

اخمش کمتر شد و لبخند محوی روی لبش نشست

اون پست فطرت هم دید ضایع شده

بلند شد و رفت بیرون

کنارم روی تخت نشست و دستمو گرفت

آرامش قلبی

که متوجه لرزش خفیف دستم شد.

لعنتی هرکاری کردم نتونستم مانع لرزش دستم بشم

ساتیار هم که متوجه لرزش دستم شد

نگاه مشکوک و نگرانی بهم انداخت

-کاری کرد؟ چرا دستت می‌لرزه؟

با تعجب الکی گفتم:

-می‌خواه چیکار کنه آخه؟

اخم کرد:

-تو یه چیزی رو ازم مخفی می‌کنی ولی من می‌فهمم چیه.

پوف کلافه‌ای کشیدم:

-خب حالا نمی‌خواه هی اخم کنی شبیه میمون درختی میشی.

چشماش گرد شدن:

-میمون درختی؟

خنده‌ی بلندی از قیافه‌ی بامزش سر دادم



آرامش قلبی  
خودش هم خندش گرفت

در حالی که منو تو بغلش می‌گرفت گفت:

-حیف که مریضی وگرنه می‌دونستم چیکار کنم.

سرمو روی سینش گذاشتم:

-هیچ غلطی نمی‌تونی بکنی.

یه دفعه دستش شل شد که نزدیک بود بیوفتم

جیغ بنفشی کشیدم و محکم دستامو دور گردنش حلقه کردم.

-کرم نریز ساتیار میوفتم خونم میوفته گردنت‌ها.

خنده‌ی بلندی سر داد و محکم گرفتم

به طرف سالن غذا خوری رفتیم و منو سر جام نشوند

با دیدن عمو خندم قطع شد.

ساتیار کنارم نشست و مشغول غذا کشیدن واسه من شد

بشقاب رو جلوم گذاشت که مشغول غذا خوردن شدم

غذام که تموم شد خواستم بلند بشم که ساتیار دستمو گرفت:

-صبر کن غذام تموم بشه خودم می‌برمت.

آرامش قلبی

ابرو بالا انداختم:

-نوچ حوصلم سر میره اینجا.

عمو که انگار منتظر یه فرصت بود با موزیگری گفت:

-بیا من می‌برمت دخترم.

لبخند مصنوعی زدم:

-نه ممنون نیازی نیست شما زحمت بکشی عمو جون.

لبخند کریهی زد و از جاش بلند شد:

-نه دخترم چه زحمتی.

با التماس به ساتیار نگاه کردم

سریع بلند شد و تو یه حرکت بغلم کرد

-من سیر شدم نوش جونتون.

لبخند بزرگی زدم و سرمو تو سینه ش قایم کردم

زیر چشمی نگاهی به عمو انداختم

دستاشو مشت کرده بود

آرامش قلبی  
با خشم نگاهم می‌کرد.

سریع نگاه ازش برداشتم و چشمامو بستم  
با حس نشستن ساتیار چشم باز کردم  
به اطراف نگاه کردم ولی برام ناآشنا بود.

با تعجب نگاهش کردم که جدی گفت:

-اتاق منه، اون مردک هیز مطمئنا بعد غذا میاد جایی که تو هستی، وقتی تو اینجا باشی نمی‌تونه بیاد  
اینجا.

حس می‌کردم چشمام بهش قلبی شده و اون می‌تونه ببینه  
با اینکه کیلو کیلو تو دلم قند آب میشد  
نمایشی اخم کردم:

-مگه من بچم که اینجوری باهام رفتار می‌کنی؟  
داد زد:

-آره بچه‌ای وقتی بهت میگم نگاهش یه جوریه اخلاقی یه جوریه و تو قبول نمی‌کنی.

آرامش قلبی  
چشم چرخوندم و نگاه ازش برداشتم  
اصلا عین خیالم نبود.

منو رو تخت دراز داد و با اخم گفت:

-بگیر بخواب صدا ازت در بیاد من می‌دونم و تو.  
تو یه حرکت تیشرتشو درآورد و یه کنار انداخت  
خیلی خونسرد رو تخت دراز کشید و چشماشو بست

ناخودآگاه نگاهم رو بدنش رفت

اوه شت هیکلو نگاه

انقدر جذاب بود نمیشد نگاه ازش برداشت

اما من که هیز نبودم، بودم؟

نگاه از بدنش برداشتم

با حرص صداش زدم ولی جوابی دریافت نکردم

یعنی جدی جدی خوابید؟

من همین الان خواب بودم چطور الان دوباره بخوابم.

پوفی کشیدم و عصبی چشمامو بستم

نمی‌دونم چطور ولی دوباره چشمام گرم شد و خوابیدم

با حس نوازش دستی لای موهام ترسیده چشمامو باز کردم ولی با دیدن ساتیار نفس راحتی کشیدم.

مشکوک نگاهم کرد:

-چیزی شده؟ از چی ترسیدی؟

تو دلم گفتم:

-فکر کردم اون پست فطرته.

لبخند مضحکی زدم:

-هیچی خب.. خب خواب بودم یه دفعه ترسیدم.

سر تکون داد و هیچی نگفت

از جاش بلند شد که گفتم:

-حوصلم سر رفت بریم بیرون.

خنده‌ی آرومی کرد:

-بزار بیدار بشی بعد حوصلت سر بره.

شونه بالا انداختم و خندیدم که بغلم کرد

آرامش قلبی

چشمام گرد شدن:

-همینجوری بریم؟

بیخیال گفت:

-آره چیه مگه؟

از اتاق خارج شدیم

همون لحظه عمو جلومون ظاهر شد

با دیدنمون پوزخندی زد

ابرو بالا انداخت:

-خوش گذشت بهتون؟

ساتیار خونسرد گفت:

-بله اتفاقا این موقع ظهر خیلی چسبید.

ابروهام از پیشونیم بیرون پریدن

آخه این چه حرفی بود که زدی پسر؟

خدا بگم چیکارت نکنه

آرامش قلبی  
بدون اینکه منتظر حرفی بمونه راه افتاد طرف پله‌ها

با چشمای گرد شده نگاهش کردم و غریدم:  
-این چه حرفی بود زدی آخه؟ الان یه فکر دیگه می‌کنه.  
شونه بالا انداخت:

-اون نگفت دقیقا چی خوش گذشت، فقط همون دو کلمه رو گفت ما هم فقط خوابیدیم دیگه مگه  
کار دیگه‌ای هم کردیم؟ منم واقعیت رو گفتم واقعا خواب این موقع خیلی چسبید تا حالا امتحانش  
نکرده بودم.

نمی‌دونستم بزنش  
یا از این دلایل مسخرش بخندم  
این پسر چرا انقدر دیوونس آخه؟

رفتیم تو سالن نشیمن و روی مبل رو به روی تی‌وی نشوندم.  
خودش هم کنارم نشست و تی‌وی رو روشن کرد  
یه فیلم اکشن در حال پخش بود

وای خدا امیدوارم این فیلم مسخره رو نبینه  
وای کاش همون بالا می‌موندم.

آرامش قلبی  
-حالت داره بهم می‌خوره نه؟

یا تعجب نگاهش کردم که خودش ادامه داد:

-آخه تو به شوی لباس علاقه داشتی.

با تعجب گفتم:

-شوی لباس؟ چی هست؟

-به نظرم یه چیز مسخره، چند تا مانکن با لباس‌های مختلف که بعضی‌هاشون به شدت مزخرفن روی  
استیج رژه میرن و بقیه مردم هم تماشاگرن و دست می‌زنن یا عکس می‌گیرن.

با هیجان دستامو بهم کوبیدم:

-این برنامه باید خیلی جالب باشه.

چشماشو چپ کرد و نگاهم کرد که زدم زیر خنده

ایشی گفت که خندم بیشتر شد

بین خنده‌هام بریده بریده گفتم:

-پ...پسرهی...ل...لو..س..ای...ش مال دخت...راست.

دوباره بلندتر از قبل خندیدم



آرامش قلبی  
خودش هم خندش گرفته بود

با صدای مامان خنده‌ها مون قطع شد

-می‌بینم که خواهر برادری خیلی داره بهتون خوش می‌گذره.

لبخند ملیحی زدم:

-آره مامان جات خالی، پسرت خیلی باحاله.

با اومدن عمو لبخند رو لبم ماسید

نگاهش پر از خشم بود

با دیدن نگاهش نفس تو سینم حبس شد

انگار داشت با نگاهش تهدیدم می‌کرد

انگار داشت می‌گفت فقط منتظرم باش

لرزش دستامو حس می‌کردم

ولی نمی‌تونستم آرام بشم

این دفعه نمی‌تونستم خودمو آرام نگه دارم

این نگاهش بدترین خاطره‌ی عمرمو زنده می‌کرد

آرامش قلبی  
گذشته:

" با ذوق به گلی که علی برام خریده بود نگاه کردم  
از دستش گرفتم:

-وای علی این گل خیلی خوشگله واقعا ازت ممنونم.

بغلش کردم که همون لحظه عمو از راه رسید

سیلی محکمی به علی زد و دستمو کشید

منو به خونه برد

عصبی هولم داد

کمرم به لبه‌ی مبل خورد و درد گرفت

آخ آرومی گفتم که عمو در حالی که به طرفم میومد

آروم و با آرامش قبل از طوفان گفت:

-صبر کن هنوز مونده آخ بگی صبر کن، علی رو بغل می‌کنی؟

گل رو از دستم کشید و انداخت رو زمین

با پا رفت روش و عصبی داد زد:

آرامش قلبی  
-این گل کوفتی رو ازش می‌گیری نه؟

عمو داد می‌زد ولی

نگاه من رو اون گل زیبایی بود که زیر پای بی‌رحم عمو له شد

گلی که با ذوق از دوستم پذیرفته بودم.

با سوزش صورتم نگاه از گل برداشتم

به عمو نگاه کرد

صورتش از خشم به کبودی می‌زد

چشماش شده بودن کاسه‌ی خون

موهای بلندمو گرفت

منو به طرف اتاق کشوند

حس می‌کردم پوست سرم داره کنده میشه

نالیدم:

-آی عمو موهام... سرم درد گرفت عمو ولم کن، خواهش میکنم.

ولی گوش عمو به این چیزا بدهکار نبود

زمزمه‌های آرومش ترس منو بیشتر می‌کرد.

-الان از درد سرت ناله می‌کنی فقط صبر کن صبر کن ببین باهات چیکار می‌کنم، کاری می‌کنم دیگه سمت هیچ پسری نری."

زمان حال:

صدای جیغای دردناکم تو گوشم می‌پیچید

من مثل بید می‌لرزیدم

اون صحنه‌های وحشتناک جلو چشمم رژه می‌رفتن

عذابم می‌دادن

نتونستم...نتونستم خودمو کنترل کنم

جیغ بلند و هیستریکی زدم

همراه با جیغ گفتم:

-ولم کن...ولم کن...دست از سرم بردار.

نمی‌تونستم جلوی خودمو بگیرم

نمی‌تونستم خودمو ساکت کنم

آرامش قلبی  
انگار حالا همه‌ی عقده‌هام داشتن خالی میشدن.

اشکام بدون اختیار روی گونه‌هام سرازیر شدن

دست ساتیار و مامان که میومدن آرام کنن رو چنگ می‌زدن

جیغ زدم:

-یه بچه‌ی ده ساله مگه چقدر توان داشت که تو...توی پست فطرت...تویی که ادعات میشه عموی  
اونی...اون بلا رو سرش آوردی؟ فقط ده سالش بود می‌فهمی؟ فقط ده سال، من اون موقع باید  
عروسک بازی می‌کردم ولی به خاطر توی عوضی....بخاطر توی پست فطرت سه سال بچگیمو تو  
افسردگی گذروندم، تو رفتی عین خیالتم نبود چه بلایی سر من اومده ولی من....زندگی من نابود شد،  
هر شب کابوس هر شب بی‌خوابی...

گلوب درد گرفته بود

حس می‌کردم زخم شده

سرفه‌ای کردم ولی ساکت نشدم

دوباره ادامه دادم:

-رفتم تا فراموش کنم اما با برگشتنم همه چی دوباره شروع شد، هنوزم کابوس می‌بینم می‌فهمی اینا  
رو؟ آره اینا حالینه؟ حالیه چه به روز من آوردی؟ یادته اون روز بهم چی گفتی؟ گفتی یه کاری می‌کنم  
دیگه سمت هیچ پسری نری.

با گریه دست زدم و جیغ زدم:

-براوو آفرین عمو به هدفت رسیدی، هر وقت یه پسر از کنارم رد میشد کل بدنم می‌لرزید، می‌ترسیدم  
تو صورت پسری نگاه کنم و نگاهش مثل تو باشه، بخاطر تو زندگی من تباه شد فقط بخاطر  
تو... فقط....

یهو حس کردم کل جونم از بدنم رفت

بیحال شدم و روی مبل افتادم

لرزش بدنم شدید شد

و دیگه هیچی نفهمیدم.

ساتیار:

شوکه به جسم نیمه جون تارا روی مبل خیره شدم

فکر می‌کردم هیز باشه

ولی دیگه نه در این حد

چه به روز این دختر اومده بود؟

با صدای جیغ مامان از شوک بیرون اومدم

با گریه و جیغ گفت:

آرامش قلبی  
-باید بیریمش بیمارستان، نبضش کند میزنه.

انگار تازه متوجه موقعیت شده بودم

تو یه حرکت تارا رو بغل کردم

از خونه بیرون زدم.

سوئیچ رو به مامان دادم:

-سریع در رو باز کن.

در رو باز کرد

سریع تارا رو تو ماشین گذاشتم

خودمم سوار شدم

مامان هم پشت کنار تارا نشست.

ماشین رو روشن کردم و راه افتادم

با سرعت به طرف بیمارستان می‌روندم

اصلا برام مهم نبود جریمه بشم یا چیزای دیگه

تنها چیزی که تو این شرایط برام مهم بود حال تارا بود

همون دختر لجباز و تخس

که در عین سرد بودن مهربون ترین بود  
صدای گریه‌های مامان بدجور رو مخم بود  
داد زدم:

-گریه نکن مامان، تارا هیچیش نمیشه خب؟ گریه نکن.

اشکاشو پاک کرد و سر تکون داد  
اما می‌دیدم با نگاه کردن به تارای نیمه جون چطور اشکاش سرازیر میشن.

با رسیدن به بیمارستان ترمز کردم و پیاده شدم  
سریع تارا رو از ماشین درآوردم و رفتم داخل  
داد زدم:

-یه برانکارد بیارین حالش بده، دکتر پرستار کسی اینجا نیست؟

یه پرستار با برانکارد به طرفم اومد  
سریع تارا رو روش گذاشتم

یه دکتر خم اومد و ازم پرسید:

-چی شده؟



آرامش قلبی

-وسط دعوا یهو تشنج کرد و اینجوری بیهوش شد.

پرستار نبضشو گرفت با نگرانی رو به دکتر گفت:

-نبضش خیلی ضعیفه، ممکنه از دست بدیمش.

دکتر و چندتا پرستار بردنش تو یه اتاق

با کلافگی به دیوار تکیه دادم و چشمامو بستم

آروم پرسیدم:

-تو از این قضیه خبر داشتی؟

چشم باز کردم و نگاهی به مامان انداختم

سریع نگاه ازم گرفت

شوکه گفتم:

-نگو خبر داشتی مامان، نگو خواهش می‌کنم خبر داشتی و کاری نکردی.

مامان جیغ زد:

چی می‌گفتم؟ چی می‌تونستم بگم؟ اینجوری آبروش می‌رفت.

چشمام گرد شدن:

آرامش قلبی

-مامان... یعنی چی؟ چی می‌تونستی بگی؟ واقعا جوابت اینه؟ انقدر بهش رو دادی که این بلا سر دخترت اومده، بیشتر از نصف ماجرا رو تو مقصری، اگه جلوشو می‌گرفتی الان حال این دختر اینجوری نبود.

دهن باز کرد چیزی بگه که گفتم:

-مبادا حرف بزنی، تو الان حق گریه کردن و غصه خوردن نداری، چون مقصر خودتی.

با عصبانیت چند بار سرمو به دیوار کوبیدم

دیگه سرم داشت می‌ترکید

باور نمی‌کردم مامان خبر داشته و چیزی نگفته.

وای خدا انقدر پرروئه که میاد تو خونه

خدای من مامان تو چیکار کردی؟

اصلا برام مهم نبود که تارا الکی نقش بازی می‌کرد

چون حق داشت.

دستمو گرفت و با گریه صدام زد

با خشم دستمو کشیدم

در باز شد و دکتر اومد بیرون

آرامش قلبی  
با نگرانی پرسیدم:

-حالش چگونه؟

دکتر سر تکون داد:

-شوکه عصبی باعثش، خیلی بهش فشار اومده، متاسفانه بیمار رفت تو کما.

شوکه یه قدم به عقب برداشتم تارا رفت تو کما؟

چطور... نه نه نه ممکن نیست اون دختر تخس تو کما باشه.

با جیغ مامان به خودم اومدم

رو زمین افتاده بود و زجه میزد

داد زدم:

-گریه نکن گریه نکن لعنتی تو حق گریه کردن نداری، تو باعث این حال تارایی، تو مقصری می فهمی؟  
هر بلایی سر تارا اومده مقصرش تویی.

بدون توجه به حال بدش از کنارش گذشتم

از بیمارستان بیرون زدم

عصبی دست تو موهام کردم و کشیدم

آرامش قلبی  
سوار ماشین شدم و به طرف بام راه افتادم  
با رسیدن به بام پیاده شدم

خاطرات اون شب جلو چشمم نقش بست

حال بد اون دختر...خدایا...خدایا..

داد زدم:

خ\_\_\_\_\_دا.

مغزم داشت از این حماقت مامان می‌ترکید

داد زدم نه یه بار نه دو بار

حتی خودمم نمی‌دونم چندبار شد ولی کمی خالی شده بودم.

همونجا نشستم و زانو هامو تو شکمم جمع کردم

سرمو رو زانو هام گذاشتم و چشمامو بستم

تارا لطفا زودتر خوب شو زودتر

چشماتو باز کن بهت قول میدم همه چیو درست کنم

قول مردونه میدم تارا تو فقط خوب شو.

تو یه تصمیم ناگهانی بلند شدم

گوشیمو از تو جیم بیرون کشیدم

شماره مامان رو گرفتم.

بعد چندتا بوف بالاخره برداشت:

-جانم پسر؟ پسر قشنگم.

با لحن سرد گفتم:

-شماره‌ی اون مرتیکه رو بده، یا نه شمارشو نمی‌خوام آدرسشو بده.

صدای مامان پر از ترس شد:

-می‌خواهی چیکار کنی؟ پسرم کار اشتباهی نکن که تهش پشیمون شی.

داد زدم:

-انقدر منو پسر صدانکن، من پسر تکی بی‌رحم نیستم، حالا هم انقدر حرف نزن به جاش آدرس اون کثافت رو بده.

-باشه برات پیامک می‌کنم.

بدون زدن حرفی قطع کردم و سوار ماشین شدم

از بام خارج شدم که گوشیم صدا کرد

آرامش قلبی  
آدرس اون کثافت بود  
دارم میام عوضی فقط صبر کن.

\*\*\*\*\*

نگاهی به اطراف انداختم  
هیچکس تو کوچه نبودم  
پامو رو گوشه‌ی دیوار گذاشتم و بالا رفتم

نگاهی به حیاط انداختم  
خوبه هیشکی نبود  
پریدم تو حیاط

آروم به طرف خونه رفتم  
درش تماما شیشه بود  
به زمین نگاه کردم

با دیدن سنگی بزرگ برش داشتم  
جلوتر رفتم و تو یه حرکت سنگ رو پرت کردم

آرامش قلبی  
که خورد به در

ثانیهای بعد هیچ دری دیگه اونجا نبود  
پوزخندی زدم و رفتم داخل  
همون لحظه اون کثافت از پله‌ها اومد پایین

با دیدن من چشماش گرد شدن  
برگشت و خواست برگرده  
لباسشو گرفتم و مانع شدم

گردنشو گرفتم و محکم فشار دادم  
دستامو گرفت اما نمی‌تونست گردنشو از بین دستام خارج کنه.  
آخرش به خس خس افتاد

کم مونده بود چشماش بززن بیرون  
داشت جون می‌داد  
ولی من اینو نمی‌خواستم.

دستمو کمی شل کردم

آرامش قلبی

تو چشمای هیزش نگاه کردم و غریدم:

-تو حیوونی؟ آره؟ آره دیگه وقتی به محرم خودت رحم نکنی، اصلا محرم هیچی وقتی به یه بچه‌ی ده  
ساله رحم نکنی از حیوون هم کمتری.

داد زدم:

-فهمیدی حیوون؟ از حیوون هم کمتری، آشغال خبر داری اون دختر الان تو چه حالی؟

بلندتر داد زدم:

-خبر داری بخاطر توی روانی تو کماست؟

چشماش یه حالت عجیبی شدن

لب باز کرد با لکنت گفت:

-ک...کم...کما؟

گردنشو ول کردم

مشت محکمی به صورتش زدم که رو زمین افتاد

رو شکمش نشستم

پشت سر هم مشت می‌کوبیدم به صورتش.



آرامش قلبی

-آره لعنتی تارا الان تو کماست، اون دختر تو کماست فقط بخاطر توی آشغال.

دستم خسته شد بلند شدم

چندتا لگد خوشگل بهش زدم

بدون توجه بهش از خونهی نحسش بیرون زدم

سوار ماشین شدم

به طرف بیمارستان راه افتادم

وقتی رسیدم ترمز زدم

دلم نمیخواست برم داخل

با اون زن بی رحم رو به رو شم

چشمام حسابی خسته بود

سرم داشت از درد میترکید

سرمو به صندلی تکیه دادم و چشمامو بستم.

\*\*\*\*\*

وارد خونه شدم و رفتم تو اتاق

آرامش قلبی  
روی تخت دراز کشیدم  
به سقف خیره شدم

امروز دومین روز بود که تارا چشماش بستس.

از جام بلند شدم  
از تو کمد حولمو برداشتم

راهی حموم شدم  
تو شرایط سخت حموم می‌تونست آرومم کنه.  
رفتم زیر دوش اما

حتی قطره‌های آب گرم روی بدنم هم آرومم نکرد  
کلافه آب رو بستم  
حوله رو دور کمرم پیچیدم و اومدم بیرون.

از تو کمد یه تیشرت خاکستری در آوردم و پوشیدم  
با همون موهای خیس خودمو رو تخت پرت کردم  
حس کردم یه چیزی رفت تو کمرم

آرامش قلبی  
آخ آرومی گفتم و بلند شدم

با دیدن یه لنگه گوشواره روی تخت متعجب شدم  
یهو یاد اون روز که تارا رو آوردم تو اتاق افتادم

تارا اون روز فکر می‌کرد من خوابم  
ولی وقتی خوابید من تا آخر داشتم نگاهش می‌کردم  
به اون دختر لجباز که تو خواب به شدت معصوم میشد

با دیدن جای رزش روی بالشت خنده‌ام گرفت  
ناخودآگاه انگشتمو نوازش وار رو جای رزش کشیدم  
انگار که الان لبش اینجاست.

سر مو تکون دادم تا این افکار مزخرف از فکرم بیرون بره  
ساتیار چته تو؟

حواست باشه داری چه غلطی می‌کنی

سریع از اتاق بیرون زدم

از خونه خارج شدم

به بیمارستان که رسیدم پیاده شدم

مامان رو صندلی نشسته بود

بدون اینکه تو صورتش نگاه کنم با اخم گفتم:

-برو خونه نمی‌خواد الکی اینجا بشینی.

-من حال خوبه می‌خوام منتظر دخترم بمونم.

پوزخند زدم:

-حالت اصلا برام مهم نیست ولی اگه باشی اینجا ممکنه یه بلایی سرت بیارم.

ناباور صدام زد اما جوابشو ندادم

به طرف پرستار رفتم:

-ببخشید می‌تونم تارا رضانی رو ببینم؟

نگاهی به سیستم کرد و بعد چند دقیقه گفت:

-خیر ایشون تو بخش مراقبت‌های ویژه هستن.

آروم گفتم:

-لطفا فقط پنج دقیقه.

نگاهی بهم انداخت:

آرامش قلبی  
چه نسبتی باهاش دارین؟

ناخودآگاه گفتم:

-نامزدشم.

سر تکون داد:

-اوکی فقط پنج دقیقه.

سر تکون دادم

به طرف شماره اتاقی که گفت راه افتادم

قبل اینکه برم رو به مامان گفتم:

-بخاطر اون دختر باهات اینجوری نمی‌کنم فقط بخاطر خودته.

به راهم ادامه دادم

بعد چند دقیقه وایسادم

در رو باز کردم و رفتم داخل

آروم به طرف تخت رفتم.

با دیدنش زیر اون همه دم و دستگاہ قلبم یه جوری شد

آرامش قلبی  
رو صندلی کنار تخت نشستم و دستشو گرفتم

لبخند مسخره‌ای زدم:

-هی دختر لجباز تو که خوابت میومد چرا اینجا خوابیدی؟ خب می‌رفتی تو اتاقت رو تخت  
می‌خوابیدی دیگه.

ضربه‌ای به پیشونیم زدم:

-حواسم نبود تو پات چلاغ شده نمی‌تونی بری، خب به خودم می‌گفتی می‌بردمت دیگه، چرا همیشه  
لج می‌کنی لجباز؟ خوشت میاد از لج کردن؟ اگه اینجوری لج کنی هیشکی نمیاد بگیرت‌ها گفته  
باشم، می‌ترشی میوفتی رو دستمون‌ها.

کلافه گفتم:

-تو که همیشه وقتی من حرف می‌زدم حرص می‌خوردی و جواب می‌دادی پس چرا الان ساکتی؟ نکنه  
عاشقم شدی که جوابمو نمیدی؟

سرمو رو دستش گذاشتم

با بغضی که نمی‌دونم کی و چرا تو گلوم جا خوش کرد گفتم:

-می‌دونم دارم چرت و پرت می‌گم دست خودم نیست، نمی‌دونم چی بگم و چیکار کنم تارا دارم روانی  
میشم، حق تو نیست اینجا بخوابی، چشماتو باز کن تارا لطفا چشماتو باز کن.

آرامش قلبی

بلند شدم

نگاهی به صورت معصومش انداختم

نفس عمیقی کشیدم و روش خم شدم

پیشونیشو بوسیدم و دم گوشش گفتم:

چشماتو باز کن تارا.

از اتاق خارج شدم

همون پرستار رو جلوی در دیدم

تشکر زیر لبی کردم

از کنارش رد شدم.

دکتر و پرستارا با عجله یه برانکارد رو به این طرف میاوردن

با دیدن عموی تارا روی برانکارد نیشخندی زدم

تازه پیداش کردن یعنی؟ بعد دو روز؟

یعنی تو این دو روز هیشکی بهش سر نزده؟

اما با دیدن جای گلوله رو شکم و سینهش نیشخندم بیشتر شد

معلوم نیست کدوم غلطش رو شده

که این بلا رو سرش آوردن  
مامان با عجله به طرف برانکارد می‌رفت  
با دیدن کارش حرص بیشتر شد

معلوم بود حسابی نگرانه  
خجالت هم نمی‌کشه  
آخه زن حسابی این بدترین بلا رو سر دختری آورده اونوقت تو نگرانشی؟

عصبی از بیمارستان بیرون زدم  
رو نیمکت نشستم  
چشمامو بستم که خنده‌های قشنگ تارا جلو چشمم نقش بست.

سریع چشمامو باز کردم  
اعصاب و روان و روح حسابی بهم ریخته بود  
تارا کاشکی زودتر چشمامو باز کنی.

\*\*\*\*\*



آرامش قلبی  
با حس لرزش گوشیم از خواب پریدم

آخ خدا گردنم

همونطوری نشسته خوابم برده بود

در حالی که گردنمو ماساژ می‌دادم

گوشیمو از تو جیمم درآوردم

با دیدن اسم مامان نخواستم جواب بدم

ولی فکر کردم شاید خبر از تارا باشه

-بله؟

با صدای جیغش قلبم از کار افتاد

با صدایی که لرزشش واضح بود گفتم:

-چی شده؟ چرا گریه می‌کنی؟ چرا جیغ می‌زنی؟

با گریه فقط تارا رو صدا می‌زد

سریع قطع کردم و دویدم داخل

با دیدن مامان که رو زمین نشسته بود و زجه می‌زد نفسم بند اومد.

خدایا التماس می‌کنم اون چیزی که تو ذهنمه نباشه

آرامش قلبی

خدایا التماس می‌کنم،

با پاهای لرزون رفتم جلو و کنار مامان زانو زدم.

چپشده؟

خودشو تو بغلم انداخت:

-می‌خواستن بکشش، می‌خواستن دختر نازنینمو بکشن. می‌خواستن جیگر گوشمو ازم جدا کنن.

دستام مشت شد با حرص غریدم:

چجوری؟ چطور ممکنه؟

-ماسک اکسیژن و اون دستگاه‌ها رو ازش جدا کرده بودن.

زمزمه کردم:

-می‌کشمش... می‌کشم اون لعنتی از خدا بی‌خبر رو.

رفتم از پرستار پرسیدم:

-آقا سیروس رضانی رو کجا بردن؟

نگاهی به سیستم انداخت و بعد چند لحظه گفت:

-ایشون فوت کردن و الان تو سردخونه هستن.

آرامش قلبی

مبهوت همونجا سر خوردم

اگه اون مرده پس کار کیه؟

کی سعی داشت که تارا رو بکشه؟

سریع بلند شدم:

-اونی که سعی داشت تارا رضانی رو بکشه رو ندیدین؟

-نه متاسفانه.

با حرص داد زدم:

-اینجا چجور بیمارستانیه که خیلی راحت می‌تونن بیان و بیمارهاشو بکشن؟ چجوری ما اعتماد کنیم به اینجا؟

با اخم گفت:

-آقای محترم اولاً داد نزنین اینجا بیمارستانه و بیمارا اذیت میشن، دوما ما نمی‌تونیم هر کی که میاد رو بگردیم و پرس و جو کنیم.

عصبی مشتمو به دیوار کوبیدم

آخه کی با تارا مشکل داره؟

کی می‌تونه این کار رو باهاش بکنه؟

آرامش قلبی  
کــــی؟

\*\*\*\*\*

وارد خونه شدم  
خواستم برم تو اتاق خودم ولی منصرف شدم  
در اتاق تارا رو باز کردم و رفتم داخل

نفس عمیقی کشیدم که چشمام بسته شد  
با اینکه یه هفته می‌گذشت  
باز هم اتاق بوی عطر تارا رو می‌داد

جلوتر رفتم و روی تختش نشستم  
یاد اون روز افتادم که واسه اولین بار دیدمش.  
خواستم برم تو اتاقم

ولی کنجکاو شدم ببینم اون دختر تخس داره چیکار می‌کنه الان  
در رو باز کردم که با صحنه‌ی خیلی بدی مواجه شدم  
تارا با لباس خواب بازی خوابیده بود.

سریع در رو بستم و نفس عمیقی کشیدم

دستی به صورتم کشیدم و گفتم

دیگه عمرا سر زده وارد اتاق یه دختر بشم

یا یاد اون روزی که

تازه عموش اومده بود و بهش گفته بودم هر وقت بیدار شد بهم زنگ بزنه

ولی نزد.

وقتی دیدم عموش اونجاست

دلم می‌خواست هم خودشو هم عموشو خفه کنم

ولی وقتی سرش داد زدم و لب برچید

دلم واسه اون مظلومیت تو چهره و نگاهش ضعف رفت

آه عمیقی کشیدم

آخ دختری دیوونه

تو کی انقدر برام عزیز شدی که خودم نفهمیدم

نگاهم به قاب عکس روی پایه تخت افتاد

آرامش قلبی  
برش داشتم عکس خودش بود

انگار تو همون کشور گرفته شده  
تارا وسط یه جای سرسبز وایساده بود.  
یه تاپ و شلوارک سفید مشکی تنش بود

نصف موهاش هم تو صورتش ریخته بود  
چشماش بسته بود و لباس خندون  
معلوم بود عکس یهویی گرفته شده.

یاد خنده‌هاش تو اون دو روز افتادم  
قبلش فکر می‌کردم  
این دختر ممکن نیست خندیدن بلد باشه

ولی انقدر زیبا می‌خندید که دل آدم براش می‌رفت  
عکس رو سر جاش گذاشتم و رو تخت دراز کشیدم  
عطرش مشاممو پر کرد

چشمامو بستم و به اون روزی فکر کردم ک

آرامش قلبی  
تارا چشماشو باز کرده و برگشته خونه  
ماهه دوباره باهم کل کل می‌کنیم.

\*\*\*\*\*

با صدای تقه‌ای که به در خورد از جا پریدم  
چشم‌مو مالیدم و گفتم:  
-بله؟

صدای مارال خدمتکار تارا بود:  
-آقا ناهار آماده‌ست.

پوف ظهر شده عصبی پوفی کشیدم:  
-نمی‌خورم.

از جام بلند شدم و رفتم توالت  
اومدم بیرون و از خونه بیرون زدم

رفتم بیمارستان به همون پرستار همیشگی گفتم:  
-میشه من تارا رو ببینم؟

آرامش قلبی  
سر تکون داد تو این یه ماه دیگه عادت کرده بود

رفتم داخل و رو صندلی نشستم

مثل همیشه دستشو گرفتم.

-هی دختر چطوری تو؟ بین بزم اومدم اخیانا تو قصد نداری چشمتو باز کنی؟ آخه لجبازی هم حدی داره دختر انقدر لجباز؟ آخه الان هم نمی‌خوای دست از لجبازی برداری؟ بهتره چشمتو باز کنی دیگه.

سرمو رو دستش گذاشتم و نالیدم:

-تارا تو رو خدا بین حالمونو، چطور دلت میاد ما رو اینجوری ببینی و چشمتو باز نکنی؟ بین چقدر داریم عذاب می‌کشیم چرا داری انقدر عذابمون میدی تارا چرا آخه؟

سرمو بالا گرفتم و لبخند زدم:

-ولی امروز روز خوبیه امروز تولدته تارا، خودت هم یادت نبود نه؟ می‌خوام یه تولدی برات بگیرم که فکر خوابیدن از سدت بپره، از این روز هم فیلم می‌گیرم تا هر وقت بیدار شدی ببینی و حال کنی.

بلند شدم و رفتم کنار

بلند گفتم:

-بیاین داخل.

دکمه‌ی ضبط رو زدم



آرامش قلبی  
پرستارها و مامان کیک به دست اومدن داخل  
آهنگ تولد می‌خوندن و طرف تخت اومدن

کیک رو روی میز کنار تخت گذاشتن  
دوربین رو طرف خودم برگردوندم:

-خب خب تارا خانوم الان باید شمع‌ها رو فوت کنی ولی چون نمی‌تونم من به جات فوت می‌کنم.

شمع‌ها رو فوت کردم و دوباره طرف دوربین برگشتم:

-خب تارا خانوم بیست و دو سالگیت مبارک، الان باید کیک رو می‌کوبیدم تو صورتت ولی خب  
نمیشه.

خندیدم و گفتم:

-اگه گفتمی نوبت چیه خانوم باهوش؟ آفرین حدست درسته نوبت کادوئه.

از تو جیمم جعبه‌ی دستبندی که خریده بودم رو درآوردم و گفتم:

-هروقت که بیدار شدی بازش کن.

دوربین رو طرف مامان گرفتم

اشکاشو پاک کرد و لبخند کوچیکی زد:

آرامش قلبی  
- تولدت مبارک دختر قشنگم امیدوارم هر چه زودتر چشمای خوشگل تو باز کنی و به هر چیزی که  
می‌خواهی برسی.

از تو کیفش جعبه‌ی سرویسی که باهم خریده بودیم رو درآورد

روی میز گذاشت

دوربین رو دوباره طرف خودم گرفتم

- لجبازی رو بزار کنار و بیدار شو لطفا تارا.

ضبط رو قطع کردم

رو به پرستار گفتم:

- ممنون که همراهیم کردین، کیک رو بین خودتون تقسیم کنین.

از اتاق خارج شدم که گوشیم زنگ خورد

با دیدن شماره‌ی ناشناس یه ابرو بالا انداختم

- بله؟

به به ساتیار خان بزرگ احوال شما؟

با شگفتی داد زدم:

- سپهر خودتی پسر؟

خندید:

-پس می‌خواستی کی باشه عشقم؟ کجایی بیا می‌خوام ببینمت.

-باشه بگو کجا؟ یا نه بیا به آدرسی که میگم.

-اوکی فعلا بیب.

آدرس خونه رو بهش دادم و سریع سوار ماشین شدم

زودتر از هر وقتی رسیدم

رفتم داخل و سریع لباسامو عوض کردم.

برگشتم پایین و رفتم تو آشپزخونه:

-لطفا تا یه ربع دیگه دوتا قهوه بیارید.

اومدم بیرون و رفتم تو سالن نشیمن

بالاخره بعد یه ماه یه چیزی تونست از ته دل خوشحالم کنه.

با صدای آیفون لبخند روی لبم اومد

بعد چند دقیقه سپهر رو به روم بود

خنده‌ای کردم و به آغوش کشیدمش

آرامش قلبی  
چندتا ضربه‌ی نسبتاً محکم پشتش زدم:

-خوش برگشتی داداشم خیلی خوشحالم که برگشتی.

با صدای خفه گفت:

-مرسی داداش منم خیلی خوشحالم، فقط داداش دستت خیلی سنگینتر شده‌ها.

خندیدم و از هم جدا شدیم

رو مبل نشستیم:

-خب چه خبر؟ چه ها کردی؟

آه عمیقی کشیدم و همه چیو براش تعریف کردم.

-دیگه دارم دیوونه میشم سپهر، یه ماهه تو کماست خیلی داره سخت می‌گذره، دستامو تو موهام فرو بردم و سرمو به مبل تکیه دادم.

دستش رو پاهام نشست:

-آروم باش پسر، به هوش میاد.

نالیدم:

-کی؟ آخه کی؟ هر وقت می‌خوابم ترس اینو دارم که نکنه وقتی من نیستم یکی بیاد و قصد جونشو بکنه، هر وقت گوشیم زنگ می‌خوره استرس می‌گیرم، حتی حالا که اینجا نشستم.

پوفی کشیدم و سرمو بلند کردم

لبخند ریزی زدم:

-بیخیال، خودت چه خبر؟ خوش گذشت اونور آب؟

خندید:

-والا خبر خاصی نیست، آره داداش جات خالی خوش گذشت.

مشکوک چشمامو ریز کردم:

-ولی این خندت یه چی دیگه میگه ها.

خندید:

-خب آره یه خبر هست، راستش با یه دختر آشنا شدم خیلی دختر خوبیه، ایرانی هم هست اتفاقاً، دختر خیلی خوشگلیه، باهم دوست بودیم البته یه دوست معمولی فقط ولی یهو گفت می‌خوام برگردم ایران، خیلی وقت پیش فکر کنم ام سه ماهی میشه.

خندیدم و بغلش کردم:

-خیلی خوشحالم برات که بالاخره عشق رو تجربه کردی داداش، همه جا رو دنبالش می‌گردیم و پیداش می‌کنیم داداش غمت نباشه.

لبخند زد که بلند شدم:

آرامش قلبی

-داداش من دلم پیش تارائه تو توی اتاق من استراحت کن تا من پیام و اتاقتو بهت نشون بدم.

از جاش بلند شد:

-نه داداش این چه حرفیه میرم هتل تا یه خونه پیدا کنم.

اخم کردم:

-دیگه حرفشم نزن سپهر با این کار خیلی ناراحتم می‌کنی.

دیگه اجازه‌ی حرف زدن بهش ندادم

از خونه بیرون زدم

رفتم بیمارستان

رو به روی اتاق تارا نشستم

دختر چقدر دیگه می‌خوای به این وضعیت ادامه بدی آخه؟

چرا چشماتو باز نمی‌کنی؟

چرا می‌خوای همه رو دق بدی؟

چشمامو بستم و سرمو به صندلی تکیه دادم

با صدای در سریع چشمامو باز کردم

آرامش قلبی  
با دیدن پرستار که داشت می‌رفت تو اتاق نفس راحتی کشیدم.  
دوباره چشمامو بستم که نمی‌دونم چطور خوابم برد

با صدای جیغ از خواب پریدم  
وحشت زده به مامان که جیغ می‌کشید نگاه کردم  
آروم پرسیدم:

-چیشده؟

-رو اون...رو اون دستگاه فقط یه خط صافه، دخترم....دخترم از دست رفت..رفت دخترم.  
حس کردم قلبم وایساد

با سرعت نور رفتم تو اتاقش  
دکتر داشتن بهش شوک می‌دادن  
نالیدم:

"تارا نه نرو لطفا تارا، تو نباشی هیچی خوب نمیشه تنهامون نذار تارا لطفا."

پرستار با دیدنم تو اتاق اخم کرد:  
-آقای محترم شما اینجا چیکار می‌کنین بفرمائید بیرون.

آرامش قلبی  
دستمو گرفت و کشید که بندازتم بیرون  
دستمو از تو دستش درآوردم و رفتم بیرون.

پاهام نای وایسادن نداشتن

همونجا دم در سر خوردم و رو زمین نشستم

بغض داشت خفم می کرد

حتی فکر کردن به این که تارا نباشه دیوونه کننده بود.

واسه اولین بار از ته دل خدا رو صدا زدم:

"خدایا لطفا...لطفا نبرش، می دونم بنده‌ی بدی هستم می دونم خیلی جاها رو سیاهت کردم، می دونم  
اینا رو ولی من فقط همین رو ازت می خوام، خواهش می کنم با خودت نبرش خدا."

چشمامو بستم و دستمو روی قلبم گذاشتم

در اتاق باز شد

ولی من می ترسیدم از اون پرستار یا دکتر چیزی بپرسم

آره من ساتیار سلیمی

واسه اولین بار تو عمرم اعتراف می کنم ترسیدم

نه از چیزی، واسه از دست دادن کسی ترسیدم



با شنیدن حرف دکتر چشمام باز شدن:

-تبریک میگم بیمار از کما خارج شدن.

مامان بهم نگاه کرد

با خوشحالی مضاعفی گفت:

-شنیدی پسرم؟ تارای من از کما دراومد.

سر تکون دادم و لبخند زدم

سریع از بیمارستان بیرون اومدم

به طرف بام راه افتادم

با رسیدن به بام سریع پیاده شدم و رفتم جلو

لبخند بزرگی زدم که لحظه‌ای بعد به قهقهه‌ی بلند تبدیل شد

با خوشحالی داد زدم:

-خدایا شکرت خدایا مرسی که رومو زمین ننداختی، مرسی که تارا رو بهمون برگردوندی.

نمی‌دونم چقدر خندیدم و اونجا نشستم

گوشیم زنگ خورد

آرامش قلبی  
مامان بود:

-بله؟

-سرم تارا بهوش اومده نمی‌خوای بیای ببینیش؟  
-اومدم.

نمی‌دونم چطوری خودمو رسوندم بیمارستان  
وقتی به خودم اومدم دیدم بالا سر تارا وایسادم.

تارا:

چشمامو آروم باز کردم  
حس می‌کردم یه تریلی از روم رد شده

کل بدنم درد گرفته بود  
به اطراف نگاه انداختم

با دیدن سرم و اینا فهمیدم تو بیمارستانم ولی... چرا؟

در باز شد

مامان با چشمای اشکی و لبخند روی لبش اومد طرفم

آرامش قلبی  
دستمو گرفت:

-تارای عزیزم..دختر قشنگم بالاخره بهوش اومدی؟ نمی‌دونی ما چقدر داغون شدیم که.  
متعجب گفتم:

-مامان من چرا بیمارستانم؟ یعنی چی که بالاخره بهوش اومدی؟

نگاه ازم گرفت و به دستاش خیره شد:

-یادت نمیاد؟ عموت.....

با همین یه کلمه همه چی یادم اومد

اون نگاه پر از خشم عمو

خاطرات گذشته

تشنج کردنم....

خواستم چیزی بگم که در به شدت باز شد

با ترس نگاهمو به در دوختم

با دیدن ساتیار نفس راحتی کشیدم

پربشون به نظر می‌رسید

آرامش قلبی  
شاید موها و لباساش شیک و مرتب بود  
ولی چهره‌اش پریشون به نظر می‌رسید

لبخند بزرگی زد و کنارم وایساد

موهامو بهم ریخت:

-بالاخره بهوش اومدی دختر لجباز؟ همه رو دق دادی تو.

چشم غره‌ای رفتم:

-یعنی هر دفعه تو منو می‌بینی باید یه کرمی بریزی؟

خندید و چیزی نگفت

با کنجکاوی پرسیدم:

-چند وقته تو بیمارستانم؟

-یه ماهه.

چشمام گرد شدن

خدای من یه ماه تو کما بودم؟

تقه‌ای به در خورد و دکتر اومد داخل

آرامش قلبی  
با دیدنم لبخند زد:

-خانوم مریض بالاخره بهوش اومدی؟ تو که مامان و نامزدتو دق دادی.

با تعجب به ساتیار نگاه کردم

با خنده شونه بالا انداخت

چشم غره‌ای بهش رفتم و دوباره به دکتر چشم دوختم

چندتا معاینه کرد و مرخص شدم

دکتر همراه ساتیار رفتن بیرون

با کمک مامان لباسامو عوض کردم

از اتاق بیرون رفتیم که ساتیار با اخم اومد کنارم

مامان کنار رفت که متعجب نگاهشون کردم

ساتیار لبخند جذابی تحویلیم داد

دستشو دور کمرم انداخت

دست منو هم دور گردنش گذاشت

آروم گفتم:

-خودم می‌تونم راه بیام.

اما انگار نه انگار با این بودم  
با دیوار حرف می‌زدم جوابمو می‌داد  
یعنی این بشر از دیوار هم کمتر بود.

در عقب رو برام باز کرد و سوار شدم  
در حالی که خودش هم سوار میشد گفت:  
-دراز بکش اینجوری راحت تری.

ابرو بالا انداختم:

-نوچ خسته شدم انقدر دراز کشیدم، کل بدنم کوفته شده.  
سری تکون داد و بعد نشستن مامان حرکت کرد

به بیرون خیره شدم

دلم می‌خواست بدونم اون پست فطرت چیکار کرد و الان کجاست  
با توقف ماشین پیاده شدم که ساتیار دوباره اخمو شد.

-صبر کن بهت کمک کنم.

چشم غره رفتم:

آرامش قلبی  
-الان دیگه چلاغ نیستم‌ها.

در حالی که دستشو دور کمرم می‌انداخت گفت:

-ولی باز هم مریضی.

پوف کلافه‌ای کشیدم

یعنی من هرچی بگم این یه جوابی تو آستینش داره

مخصوصا واسه درآوردن حرص من

این بشر آخر منو دق میده

رفتیم داخل که با دیدن شخص رو به رو چشم گرد شدن

اون هم مثل من مبهوت بود

داد زدم:

-دیگو.

ولی اون مثل همیشه آروم بود:

-آنا.

تقریبا به طرفش پرواز کردم و به آغوش کشیدمش

آرامش قلبی  
دیگو تو اسپانیا بهترین دوست من بود

حتی عزیزتر از ناتالی

ازش جدا شدم و خندیدم:

-نمی‌دونی چقدر خوشحالم که می‌بینمت پسر.

با اون لبخند خاصش "منم" آرومی زمزمه کرد

با صدای ساتیار به طرفش برگشتم:

-صبر کن ببینم شما از کجا همدیگه رو می‌شناسین؟

لبخند بزرگی زدم:

-تو اسپانیا.

سر تکون داد که این دفعه دیگو گفت:

-داداش آنا همون دوستیه که گفتم.

دوباره سر تکون داد با کنجاوی پرسیدم:

-تو اینجا چیکار می‌کنی؟

-ساتیار پسرعموی منه ولی تو.....

این دفعه ساتیار گفت:



-سپهر آنا همون تاراییه که بهت گفتم.

با این حرف ساتیار

سپهر یا همون دیگو ناباور یه قدم به عقب برداشت

این حرکت و این نگاه یعنی ساتیار همه چیو براش تعریف کرده

لبخند محوی زدم که یهو تو بغلش فرو رفتم

صدای گرفته‌اش تو گوشم پیچید:

-می‌کشمش اونی که این بلا رو سرت آورده آنا.

دستامو دور کمرش محکمتر کردم و آروم گفتم:

-ارزش نداره حتی راجبش حرف بزنینم پس بیخیال.

ازم جدا شد اخماش درهم بودن

به عادت همیشگی رو پنجه‌ی پام رفتم و بین ابروهاشو بوسیدم

اخماس از هم باز شدن.

لبخند زد که متقابلا لبخند زدم

با صدای ساتیار تازه حواسم جمع شد

آرامش قلبی  
-ماهم اینجاییم‌ها.

به طرفش برگشتم  
با چشم‌ها و لبخند شیطونش مواجه شدم  
اخم کردم ولی با لبخند گفتم:

-اینجوری منو نگاه نکن.  
خندید و چیزی نگفت  
رفتیم تو سالن نشیمن و روی مبل نشستیم

آروم گفتم:  
-فکر می‌کردم دیگه نمی‌بینمت.  
نوک بینیمو بین انگشتاش گرفت و فشرد

آخ آرومی گفتم  
-اشتباه فکر کردی جوجه.

ساتیار با یه CD اومد

تو دستگاه گذاشتش و تی‌وی رو روشن کرد

آرامش قلبی  
روی میل رو به رو نشست.

با تعجب گفتم:

-می‌خوای سر ظهر فیلم ببینی؟

خندید:

-این فیلمش یکم فرق داره.

یه ابرو بالا انداختم:

-فرق؟ چه فرقی آخه؟ فیلم فیلمه دیگه.

با شروع شدن فیلم با بهت به تی‌وی خیره شدم

خودم بودم تو اتاق روی تخت بیمارستان

ساتیار واسم.....

اشک توی چشمام جمع شد

مبهوت دستمو روی دهنم گذاشتم

به ساتیار که با لبخند مهربون بهم خیره بود نگاه کردم

لب زدم:

آرامش قلبی

-تو... تو برام تولد گرفتی؟ با اینکه من تو کما بودم؟

با لبخند مهربونی که روی لباش بود سر تکون داد

از جام بلند شدم و به طرفش رفتم

ناخودآگاه بغلم کردم و آرامم کردم گوشش زمزمه کردم:

-مرسی خیلی... خیلی خوشحال شدم، من با اینکه تو کما بودم... با اینکه چشمم بسته بود حتی

صداتو نمی شنیدم تو برام تولد گرفتی، خدای من....

اشکام از شدت خوشحالی سرازیر شد

منو به خودش فشرد و خندید:

-اوکی دختر نیازی نیست انقدر احساسی بشی، اصلا بهت نمیاد.

ازش جدا شدم و همون جوری که لبخند رو لبام بود اخم کردم

چشم چرخوندم و به طرف سپهر رفتم و کنارش نشستم

-لیاقت نداری دیگه.

همگی زدیم زیر خنده

چقدر خوبه که دوباره خنده روی لبم اومده

دلم می خواست بپرسم اون چیشد

ولی نمی‌خواستم خوشحالی‌مون خراب بشه  
با شنیدن صدای پا سر بلند کردم که دیدم مامانه  
با لبخند بهمون نگاه می‌کرد

لبخندی تحویلش دادم  
یهو ساتیار از جاش بلند شد و رو به مامان با لحن سردی گفت:  
-بیا اتاقم باهات حرف دارم.

قبل اینکه مامان چیزی بگه رفت  
با تعجب به مامان نگاه کردم  
ناراحت نفس عمیقی کشید

به طرف اتاق ساتیار راه افتاد  
یعنی چیزی شده؟

شاید فقط قضیه مادر پسری باشه

شونه بالا انداختم و به سپهر نگاه کردم  
چقدر خوشحالم که الان اینجا و در کنارمه

آرامش قلبی  
من می‌تونم بازم ببینمش.

لبخندی زدم که فقط یه نیمچه لبخند تحویل داد  
و این یعنی حالش اوکی نیست  
من خوب می‌شناسمش

دستشو گرفتم:

چیزی شده؟

لبخندی زد که از صد فرسخی میشد مصنوعی بودنشو بفهمی

چی می‌خواد بشه؟ چیزی نیست.

اخم ریزی کردم:

-من می‌دونم یه چیزی هست، چی اذیتت می‌کنه سپهر؟ به من نمی‌خوای بگی؟ به من که همیشه  
محرم اسرارتم بودم.

کلافه سرشو میون دستاش گرفت

بعد چند دقیقه با صدای گرفته گفت:

-آره یه چیزایی اذیتت می‌کنه، این... این چیزایی که از تو شنیدم، تارا اینا خیلی اذیتت می‌کنن، کاری که  
عموت کرد، اون سختی‌هایی که کشیدی، این دو ماه تو کما بودنت... اینا اذیتت می‌کنن تارا، تو عزیز  
ترینمی نمی‌تونم تحمل کنم اینا رو، نمی‌تونم.

با بغض سرشو با دستام گرفتم

تو چشمای غمگین و قرمزش نگاه کردم

نزدیک تر رفتم و بغلش کردم

محکم منو بغل گرفت و سفت به خودش می‌فشردم

آروم دم گوشش گفتم:

-هیس پسر بین من تحملشون کردم، همه‌ی اینا رو چند سال تحمل کردم، توام می‌تونی بخاطر من باید بتونی سپهر، اگه نتونی من چجوری رو پاهام وایسم؟ چطور تحمل کنم؟ اگه تو تحمل نکنی من مثل قبل افسردگی می‌گیرم.

در کسری از ثانیه ازم جدا شد

انگشت اشارشو روی لبم گذاشت

با درد نالید:

-هیس حرف گذشته رو نزن دیگه، من قبلا نبودم تا نذارم اذیت شی ولی الان هستم، من الان اینجام و دیگه نمی‌ذارم کسی و چیزی اذیتت کنه، نمی‌ذارم اشک به چشمت بیاد حتی اشک شوق، بهت قول میدم تارا.

آرامش قلبی  
دوباره بغلم کرد

سرشو میون موهام فرو برد و نفس عمیقی کشید  
ازش جدا شدم و سرمو روی پاش گذاشتم

مثل قبل که هروقت حال خوب نبود این کار رو می‌کردم  
دستهاش توی موهام فرو رفتن  
مشغول نوازش شدن

تمام حس‌های منفی پر کشیدن  
غرق آرامش شدم و چشمامو بستم  
با شنیدن اسمم کمی هوشیار شدم ولی صدایی نشنیدم دوباره چشمام داشت گرم میشد

دوباره اسممو شنیدم این بار صدا واضح تر بود  
ساتیار داشت صدام می‌زد  
چشمامو باز کردم که با صورت اخمالوش مواجه شدم

دست به کمر با اخم بالا سرم وایساده بود  
نشستم و چشمامو مالیدم  
با صدای خمار از خواب گفتم:



چی شده سر صبحی با این شکل و قیافه بالا سرم وایمیسی؟ نمیگی با جن اشتباه می‌گیرمت یه وقت خدایی نکرده سکنه می‌کنم؟

پوزخند زد:

-برگرد ببین می‌فهمی دلیل این اخمو.

برگشتم که با دیدن سپهر که نشسته خوابش برده بود

لبخند روی لبم نشست

بازم مثل قبل دلش نیومد بیدارم کنه

بلند شدم کش و قوسی به بدنم دادم و گفتم:

-سپهر به این وضعیت عادت داره نمی‌خواد نگرانش باشی.

چشم غره‌ی وحشتناکی رفت و از سالن خارج شد

خنده‌ای کردم

دستامو آرام توی موهاش فرو بردم.

قلق بیدار کردنش دست خودم بود

فقط اینجوری سریع بیدار میشد

موهاشو کمی نوازش کردم که چشماش باز شدن

چشمای خاکستریش که حالا خمار خواب بود

بیشتر از هر وقت دیگه‌ای جذاب به نظر می‌رسید

لبخندی زدم و لپشو بوسیدم:

-صباح بخیر پرنس دیگو، کمر و گردنت خیلی درد گرفت نه؟

نگاه خاصی بهم انداخت و لبخند زد:

-این دردا واسم شیرینه، چرا پرنس صدام می‌زنی؟

نیشم تا بناگوش باز شد:

-آخه وقتی اینجوری بدون اینکه بیدارم کنی یا حتی تکونم بدی می‌خوابی مثل پرنس‌ها جنتلمن  
میشی.

خندید و باهم بلند شدیم

وارد سالن غذا خوری شدم

سلام بلندی کردم و سرجام نشستم

بعد چند دقیقه هم سپهر اومد و کنارم نشست

آرامش قلبی  
مامان با اعتراض گفت:

-باز تو صورتتو نشستی؟ نمی‌دونی بدم میاد با صورت نشسته سر میز بشینی؟

درحالی که لقمه می‌گرفتم شونه بالا انداختم:

-تو بدت میاد نه من.

لقمه رو تو دهنم گذاشتم

با دهن پر لبخندی به چهره‌ی پر از حرص مامان زدم

صدای دلنشین سپهر دم گوشم ضربان قلبمو بالا برد:

-انقدر مامانتو حرص نده گناه داره، هیشکی مثل من نمی‌تونه تحملت کنه جوجه.

با تعجب نگاهش کردم که چشمکی زد و خندید

سری به نشونه‌ی تاسف تکون دادم و مشغول خوردن صبحونم شدم.

\*\*\*\*\*

عصبی کنترل رو روی مبل انداختم و از جام بلند شدم

دم پنجره وایسادم و به بیرون خیره شدم

به مردم که بعضی‌ها می‌خندیدن و بعضی‌ها غمگین بودن مثل دل من.

آرامش قلبی  
با پیچیدن صداس دم گوشم تا مرز سخته رفتم:

چرا انقدر بی حوصله‌ای؟

دستم روی قلبم گذاشتم و با حرص غریدم:

چرا مثل جن ظاهر میشی ساتیار؟ سکتتم دادی.

خندید:

خب حالا نمی‌خواد حرص بخوری، پوستت چروک میشه.

چشم غره‌ای بهش رفتم

دوباره به طرف پنجره برگشتم

نگاهم خورد به چند تا بچه که داشتن بازی می‌کردن.

زمزمه کردم:

خیلی خوشحالن، بچه‌ها همیشه خوشحالن، همیشه بازی می‌کنن.

به ساتیار که حالا کنارم وایساده بود خیره شدم

به زور بغضی که در حال بزرگتر شدن بود رو قورت دادم

در حالی که سعی می‌کردم صدام نلرزه گفتم:

پس چرا من بچگی نکردم؟ چرا من خوشحال نبودم؟ چرا من بازی نکردم؟

نگاهی بهم انداخت می‌تونستم غم رو توی نگاهش بخونم  
در حالی که اشکم از گوشه‌ی چشمم سرازیر میشد لبخند تلخی زدم.  
به طرفم اومد و منو به آغوش کشید

دم گوشم آروم زمزمه کرد:

-هی گریه نکن ببین اون روزا تموم شدن، اون سختی‌ها تموم شدن، همه چی تموم شده، پس چرا  
داری غصه می‌خوری الان؟

با صدای گرفته گفتم:

-فقط دلم واسه خودم می‌سوزه.

-دلت واسه باعث و بانیش بسوزه که رفته زیر خاک.

زیر خاک؟ یعنی چی؟

چی...چی داره می‌گه؟

سریع از بغلش بیرون اومدم

با چشمایی که کم مونده بود از حدقه بیرون بزنه گفتم:

-چی داری میگی؟ یعنی چی که رفته زیر خاک؟

آرامش قلبی  
مکتی کرد:

-عموت مرده، بهش شلیک کردن.

هین بلندی گفتم و مبهوت دستمو رو دهنم گذاشتم

یعنی کی بهش شلیک کرده؟

من...من ناراحتم الان؟

نه هیچ حس ناراحتی تو خودم حس نمی‌کنم

بخاطر اون من بدترین روزها رو گذروندم

بدترین شرایط رو داشتم

بدترین خاطرات رو دارم

اصلا از این که مرده ناراحت نیستم.

با نشستن دست ساتیار روی صورتم از هیروت بیرون اومدم

با کنجکاوی نگاه می‌کرد.

-ناراحت که نیستی؟

لبخند محوی زدم و به نشونه ی "نه" سر تکون دادم

آرامش قلبی  
خوبه‌ای زمزمه کرد

با صدای سپهر برگشتم طرفش

-هی چه خلوتی کردین اینجا، فقط من مزاحم بودم؟

ساتیار خنده‌ی بلندی سر داد

فکر می‌کرد شوخی می‌کنه

ولی من متوجه جدیت و تلخی کلامش شدم

به طرفش رفتم و دستشو توی دستم گرفتم

ناراحت گفتم:

-این چه حرفیه می‌زنی؟ مگه میشه که تو مزاحم باشی؟

لپمو کشید و لبخند زد

دستشو دور گردنم انداخت و سرمو بغل کرد:

-شوخی کردم جوجه رنگی.

از شنیدن لقب همیشگی لبخند روی لبم اومد

یهو منو بلند کرد و روی کولش انداخت

آرامش قلبی

جیغ خفیفی زدم که خنده‌ی بلندی سر داد

تندتند منو دور اتاق می‌چرخوند

جیغ می‌زدم و مشت‌های محکمی به کمرش می‌کوبیدم

ولی اون عین خیالش هم نبود

یه لحظه حس کردم

اگه همین الان منو نذاره زمین روش بالا میارم

جیغ بلندی زدم و گفتم:

-سپهر الان روت بالا میارم بزارم زمین.

از اونجایی که به شدت وسواسی بود

سریع منو رو میل گذاشت

حس می‌کردم خونه دور سرم می‌چرخه

کنارم نشست و دستمو گرفت:

-خب خانوم کوچولو برنامه‌ای واسه امروز نداری؟

قیافه‌ی متفکری به خودم گرفتم:

-اوم اگه بریم بیرون و یکم خرید کنیم خیلی عالی میشه.



سپهر لبخند زد و سر تکون داد ولی ساتیار ضدحال زد:

-متاسفم ولی امروز نمیشه من یه کار مهم دارم.

لبامو آویزون و مظلوم نگاهش کردم که اخم کرد:

-اینجوری نگاه نکن اصلا شدنی نیست.

اخم کردم و دست به سینه رو ازش گرفتم

صدای پوف کلافشو شنیدم

از جام بلند شدم و رفتم تو اتاقم

روی تخت دراز کشیدم و چشمامو بستم

حرص تموم وجودمو فرا گرفته بود

دلم می‌خواست با دستای خودم ساتیار رو خفه کنم

با صدای در داد زدم:

-هرکی که هستی نیا داخل.

ولی انگار نه انگار من همچین حرفی زدم

در باز شد و سپهر اومد داخل

آرامش قلبی  
روی تخت نشستم و عصبی بهش توپیدم:

-مگه نگفتم نیا؟ چرا حرف گوش نمیدی؟

بیخیال روی تخت نشست و لبخند زد

سریع نگاه ازش گرفتم

اون می‌دونه که وقتی لبخند می‌زنه ناخودآگاه منم لبخند روی لبم میاد

انگشتش زیر چوئم نشست و سرمو بالا آورد

با اخم نگاهش کردم

سرش جلو اومد و بین ابروهامو بوسید

نامرد از ترفند خودم استفاده می‌کنه

اخمم که از بین میره آروم میگه:

-پاشو آماده شو ساتیار نمی‌تونه بیاد من که می‌تونم.

در کسری از ثانیه نیشم تا بناگوش باز میشه

با ذوق گفتم:

-جدی میگی؟ باهام میای؟

آرامش قلبی  
خندید و سر تکون داد

سریع از جام بلند شدم و به طرف کمد رفتم

یه مانتوی بنفش با شلوار کتان سفید و شال سفید بیرون آوردم

روی تخت گذاشتم

طرف میز آرایش رفتم و آرایش ملایمی کردم

موهامو باز کردم و شونه زدم و دوباره دم اسبی بستم

به طرف لباسا رفتم تا بیوشم

یادم افتاد سپهر اینجاست

دست به کمر شدم:

-نمی‌خوای بری بیرون؟

متعجب گفت:

-چرا برم؟

ضربه‌ی آرومی به پیشونیش زدم:

-خنکول جان می‌خوام شلوار عوض کنم‌ها.

آرامش قلبی  
آهان بلندی گفت و با خنده رفت بیرون

سریع همه چیو تنم کردم و بعد برداشتن کیف و گوشیم زدم بیرون و رفتم پایین.  
ساتیار با دیدنم یه ابروش بالا پرید:

-دو نفری میرین؟

زبونمو براش درآوردم:

-بله که میریم پس چی فکر کردی؟ انقدر هم خوش می‌گذرونیم دلت بسوزه.

خنده‌ی بلندی سر داد و لپمو محکم کشید:

-نینی کوچولو.

با صدای سپهر ناخودآگاه ازش فاصله گرفتم:

-لپشو فقط من حق دارم بکشم ساتیار خان.

فکر کردم با خنده و شوخی داره اینا رو می‌گه

ولی وقتی نگاهش کردم با صورت اخمالو و جدی‌اش مواجه شدم

ساتیار دستاشو به حالت تسلیم بالا برد و عقب رفت:

-نکشیمون داداش.

-نه نترس اگه دیگه بهش دست نزنن نمی‌کشمت.

هنگ کرده نگاهش کردم

چشمکی به ساتیار زد و دستمو گرفت

باهم از خونه بیرون زدیم و سوار ماشین شدیم

ضبط رو روشن کرد که آهنگ فوق العاده شاد پخش شد لامصب انقدر رقصی بود که نمیشد جلوی  
خودمو بگیرم

ریز ریز قر می‌دادم ولی اصلا حال نمی‌داد

راحت مشغول رقص شدم که یهو سپهر خیلی جدی صدام زد

بی‌حرکت نگاهش کردم که گفت:

-اینجا ایرانه خودت بهتر از من فرهنگ اینجا رو می‌دونی، پس نرقص هر وقت برگشتیم خونه باهم  
می‌رقصیم خب؟

انگار یکی با سوزن بهم کوبید

بادم خالی شد و حسابی پنچر شدم

لبام آویزون شدن و به صندلی تکیه دادم

نیم نگاهی بهم انداخت و لبخند زد:

-جوجه رنگی این شکلی نشو دیگه، بهت قول دادم وقتی برگشتیم می‌رقصیم.

آرامش قلبی  
سر تکون دادم که اخم کرد

یهو دستش روی هردو لپم نشست و فشارشون داد  
لپام داخل رفتن و لبام مثل این پروتزی‌ها بیرون افتاد  
سر سپهر جلو اومد

هنگ کرده با چشمای گشاد شده نگاهش کردم  
شیطنت از چشماش می‌بارید  
سرش جلوتر اومد و استرس من بیشتر شد

یعنی واقعا می‌خواد منو ببوسه؟  
وای نه، می‌زنم فکشو میارم پایین اگه این غلط رو بکنه  
با حس درد توی لپم از هیروت بیرون پریدم.

لعنتی نامرد لپامو محکم گاز گرفته بود  
چند لحظه فشار داد  
سریع ولم کرد و سر جاش نشست

لبخند بزرگی زد:

آرامش قلبی

-آخیش چقدر چسبید، اگه از این به بعد لباتو اینجوری آویزون کنی همین بلا رو سرت میارم.

لپم در حد مرگ می سوخت

دستم روش گذاشتم و کفری نگاهش کردم

نگاهش بهم افتاد که خنده‌ی بلندی سر داد

-آخی عزیزن دردت گرفت؟ عیبی نداره بزرگ میشی یادت میره.

با حرص مشتت توی بازوش کوبیدم:

-مرض، مگه بوس رو ازت گرفتن که توی وحشی گازم می گیری.

با دیدن نگاه شیطونش تازه فهمیدم چه گندی زدم

شیطون چندبار ابرو بالا انداخت.

-عه بوس می خوای عزیزم؟

چشمام گرد شدن:

-نه خب.. چیزه.. من منظورم اون بوس نبود، یعنی... خب وقتی می تونی لپمو بوس کنی چرا گاز می گیری.

نگاهشو به جلو دوخت و نیشخند زد:

آرامش قلبی  
-نه دیگه تو حرفتو زدی، دلت می‌خواد من ببوسمت.  
عصبی داد زدم:

-منو آوردی بیرون تا حرصم بدی آره؟  
خندید:

-اوکی اوکی آمپر نچسبون دیگه هیچی نمیگم.

ای خدا یعنی تا داد منو در نیاره منو دق نده دست برنمی‌داره  
سری به نشونه‌ی تاسف تکون دادم  
به بیرون خیره شدم.

با دیدن ترشی فروشی سریع جیغ زدم:  
-وایسا وایسا.

ترسیده پاشو رو ترمز کوبید

به جلو پرت شدم و سرم به داشبورد خورد  
چشم غره‌ای بهش رفتم:

-این چه طرز ترمز کردنه؟ به کشتن دادی منو.



آرامش قلبی  
متقابلا چشم غره‌ای بهم رفت:

-والا اونجوری که تو جیغ زدی وایسا قلبم وایساد، حالا چی می‌خواستی بگی؟  
نیشم باز شد و به اونور اشاره زدم که خندید:

-باز تو لواشک دیدی؟  
سر تکون دادم و خواستم پیاده بشم  
خودش زودتر پیاده شد

همیشه‌ی خدا همین بود  
بیشترین دیالوگی که واسه من بکار می‌برد این بود  
"تا وقتی با منی دست تو جیبت نمی‌کنی، با منم نیستی و دلت چیزی خواست به خودم زنگ می‌زنی  
برات می‌خرم."

بعد چند دقیقه با دوتا پلاستیک لواشک برگشت  
با دیدن اون همه لواشک نیشم تا بناگوش باز شد  
قصد بسته شدن هم نداشت

اخم کرد و انگشت اشارشو به حالت تهدید جلوم تکون داد:

-گفته باشم تارا تو یه روز تمومشون نمی‌کنی‌ها، اگه بفهمم تو یه روز تموم کردی دیگه هیچوقت برات  
نمی‌خرم و نمی‌ذارم خودت هم بخری.

سر تکون دادم و یکی از لواشک‌ها رو درآوردم

کمی کندم و خوردم

اوف با طعم انار بود و به شدت ترش

از ترشیش یه چشمم بسته شد و لبام غنچه

با ملچ ملوچ زیاد مشغول خوردن شدم

آخه انقدر ترش بود نمیشد ملچ ملوچ نکرد

با صدای سپهر نگاهش کردم:

-لامصب یکمم به من بده دهنم آب افتاد.

خندیدم و کمی کندم و تو دهنش گذاشتم

در کسری از ثانیه تمام صورتش جمع شدن

چشماش بسته و لباش غنچه شد

بعد اینکه اون یه ذره رو خورد داد زد:

-بر پدرت....آخه مدر صلواتی تو چجوری اینو می‌خوری؟ وای خدا دلم ضعف رفت.

خندیدم و شونه بالا انداختم:

-خیلی هم خوشمزست.

سر تکون داد و یهو ترمز زد

عصبی خواستم دوباره سرش داد بزنم که سریع گفت:

-رسیدیم به پاساژ.

به سرعت نور پیاده شدم و رفتم داخل

اولین چیزی که به چشمم خورد

یه تاج خیلی خوشگل با سنگ‌های الماس مانند بزرگ آبی کاربنی

خیلی خوشگل بود ولی خب همیشه خریدش

آخه تاج به چه کار من میاد؟

ازش گذشتم و جلوتر رفتم.

چشمم به یه هودی نارنجی که روش عکس دختر انیمه‌ای داشت خورد

سریع رفتم داخل و رو به فروشنده گفتم:

-اون هودی نارنجی رو می‌خواستم.

چند لحظه نگاهم کرد و گفت:

آرامش قلبی  
ولی زیادی براتون گشاد میشه‌ها.

شونه بالا انداختم:

-هودی باید گشاد باشه دیگه، اگه نباشه که دیگه اسمش هودی نیست.

پسره خندید و هودی رو برام آورد

تو پلاستیک گذاشت و به طرفم گرفت

پلاستیک رو ازش گرفتم و کارتمو از تو کیفم درآوردم

به طرفش گرفتم که دستی روی دستم نشست

با تعجب به صاحب دست نگاه کردم

با صورت اخمالوی سپهر مواجه شدم

لبخند بزرگی زدم و کارت رو توی کیفم گذاشتم

لامصب انگار بهش الهام میشه

من می‌خوام پول خرج کنم

خواستم برم بیرون

نگاهم به همون هودی ولی با طرح پسر انیمه‌ای افتاد

آرامش قلبی  
بازوی سپهر رو کشیدم:

-صبر کن بین اون هودی چقدر خوشگله؟ واسه خودت و ساتیار هم بخر تا باهم ست کنیم.

اخم کرد خواست اعتراض کنه  
مظلوم و لبای آویزون بهش خیره شدم  
پوف کلافه‌ای کشید و باشه‌ای زیر لب گفت

آخ جون بلندی گفتم که خندید  
دوتا از همون هودی خرید  
از اون هودی فروشی خوشگل بیرون زدیم

با خریدن این هودی حس می‌کردم هزار تا خرید کردم  
دست سپهر رو گرفتم:

-سپهر جونم بریم کافه؟ دلم کیک شکلاتی می‌خواد.

سر تکون داد و باهم به طرف کافه‌ی اونور خیابون رفتیم  
یه جا نشستیم که گارسون اومد

من قهوه ترک و کیک شکلاتی سفارش دادم

آرامش قلبی

سپهر فقط یه قهوه اسپرسو سفارش داد

نمی‌دونم چرا حس خیلی بدی داشتم

استرس به جونم افتاده بود و داشت دیوونم می‌کرد

حس می‌کردم قراره یه اتفاق بدی بیوفته.

با صدای سپهر نگاهش کردم:

-تارا خوبی؟ چرا انقدر نگرانی؟

لبخند کوچیکی زدم:

-نه بابا هیچی نیست فقط یه کوچولو استرس دارم.

اخماش درهم شد

دستامو توی دستای بزرگ و گرمش گرفت:

-دستات یخ شدن، استرس چرا؟ اصلا استرس چی؟

به نشونه‌ی نمی‌دونم شونه بالا انداختم

سفارش‌ها رو که آوردن

بلند شدم و رفتم توالت تا دستامو بشورم.

وارد توالت شدم و مشغول شستن دستام شدم

نگاهی به آینه افتاد که میخکوب شدم

نفسم رفت و دستام به لرزه افتاد

نه نه نه این توهمه..

اون...اون...اون واقعی نیست

اون...الان زیر خروارها خاکه...

این نمی‌تونه.. واقعی باشه.

این چشما...

این لبخند کریه فقط یه توهمه

عرق سردی روی کمر و پیشونیم نشسته بود

چشمامو بستم و کمی مکث کردم

بعد چند ثانیه چشمامو باز کردم اما....

دیگه اونجا نبود

نفس راحتی کشیدم

اشکم روی گونم چکید

آرامش قلبی  
حتی توهمش هم ترسناکه.

خدایا چرا این توهم رو زدم؟  
می‌خواهی عذابم بدی با یه چیز دیگه عذاب بده  
با اون... با توهم و فکر اون عذابم نده خواهش می‌کنم

اشکمو پاک کردم  
چندتا نفس عمیق کشیدم تا حالم جا بیاد  
از توالت بیرون اومدم و پیش سپهر برگشتم

-چقدر دیر کردی تو؟ قهوه سرد شد.  
چشم غره‌لی بهش رفتم:  
-واسه توالت رفتن هم باید بهت حساب پس بدم؟

متعجب از طرز جواب دادنم زمزمه کرد:  
-فکر کردم فقط رفتی دستتو بشوری، خوبی تو؟ چرا یهو پرخاشگر شدی؟  
لعنتی این قضیه رو اعصابم تاثیر بدی گذاشته بود

لبخند زدم:



آرامش قلبی

-ببخشید بخاطر کمبود شکلاته، الان درست میشه.

نمی‌خواستم الکی بخاطر یه توهم ساده نگرانش کنم

از نگاه مشکوکش معلوم بود قانع نشده

ولی دیگه حوصله قانع کردن بیشتر رو نداشتم

مشغول خوردن قهوه و کیکم شدم

با چشیدن طعم شکلات چشمام از لذت بسته شد

یکی لواشک یکی شکلات از لذت بخش ترین چیزهای جهانن

با سوالی که یهو تو ذهنم اومد

از خوردن دست کشیدم

آروم پرسیدم:

-سپهر میگم...قراره باز برگردی اسپانیا؟

چشماش ریز شدن:

چطور؟

با ناراحتی گفتم:

آرامش قلبی

-میشه نری؟

لبخند مهربونی زد و دستمو گرفت:

-چی شده تارا؟ چرا یهو این سوال رو پرسیدی؟

شونه بالا انداختم

با فکر اینکه سپهر قراره یه روزی بره بغض کرده بودم

با صدایی که لرزشش واضح بود گفتم:

-دوست ندارم بری، تو بری...من تنها میشم.

-ساتیار هست مامانت هست.

سرمو تکون دادم و نوچی کردم:

-نمی‌خوام حتی اگه صد نفر دورم باشن تو نباید بری.

آروم خندید:

-دختره‌ی دیوونه نمی‌دونم یهو چت شد، ولی نمیرم دیگه هیچوقت، همینجا موندنی هستم، حالا

آروم باش باشه؟

لبخند زدم و سر تکون دادم

دوباره مشغول خوردن کیک و قهوه‌ام شدم

آرامش قلبی  
بعد اینکه تموم شدیم بلند شدیم

از کافه بیرون اومدیم  
هم من هم سپهر خسته شده بودیم  
سوار ماشین شدیم

پیش به سوی خونه‌ی عزیز و تخت گرم و نرم  
با صدای جیغ و داد از خواب پریدم  
صدای جیغ‌های مامان ترس به دلم انداخته بود

می‌ترسیدم برم پایین ولی باید می‌رفتم  
سریع از جام بلند شدم و رفتم پایین  
با دیدن ساتیار که غرق خون وسط سالن افتاده بود

جیغ بنفشی کشیدم و به طرفش دویدم  
مامان رو که کنارش داشت زجه می‌زد  
کنار زدم و کنارش نشستم

سر غرق خونشو تو بغلم گرفتم

آرامش قلبی  
چندتا ضربه‌ی آرام به صورتش زدم

اما چشماش باز نشدن

قلبم داشت از جا کنده میشد

اشک جلوی دیدمو گرفته بود

نمی‌تونستم بفهمم در چه حدی وضعیتش وخیمه

با دستای لرزون صورت خونینشو نوازش کردم،

آروم با گریه گفتم:

-چشماتو باز کن ساتیار تورو خدا، کی این بلا رو سرت آورده آخه؟ کدوم بیشر ف اینجوریت کرده؟ پاشو بهم بگو تا برم دمار از روزگارش درارم، چشماتو باز کن ازت خواهش می‌کنم ساتیار.

دیگه نتونستم صدای گریمو کنترل کنم

صدام بلند شد

سر ساتیار رو محکم به خودم فشار می‌دادم

از موقعی که اومده بودم

اون...اون همیشه پیشم بود

آرامش قلبی  
اون منو می‌خندوند

اون پشتم بود

حالا اینجوری دیدنش....عذاب الهیه برام.

صدای آمبولانس اومد

می‌دونستم باید بیرنش ولی..

ولی نمی‌خواستم ازش جدا بشم

می‌ترسیدم ازش جدا بشم و بلایی سرش بیاد.

دو سه تا پرستار مرد اومدن داخل

صدای سپهر تو گوشم پیچید:

-بزار بیرنش تارا وگرنه ممکنه بلایی سرش بیاد.

سرمو برگردوندم و مظلوم نگاهش کردم

دستام شل شدن که اون پرستارها بلندش کردن

روی برانکارد گذاشتنش و بردن

آروم گفتم:

آرامش قلبی

-اگه بلایی سرش بیاد چی سپهر؟

لبخند کوچیکی زد و با صدایی گرفته گفت:

-اون پسر قویه، هیچیش نمیشه نگران نباش، خوب میشه و دوباره حرصتو درمیاره.

صدای گریه‌ام دوباره بلند شد

سپهر منو تو آغوشش گرفت و زمزمه کرد:

-عزیزم گریه نکن، وقتی اینجوری گریه می‌کنی دلم می‌شکنه.

با حق هق گفتم:

-دلم...دلم داره...می‌ترکه.

-فدای اون دلت بشم عزیزم، گریه نکن.

دستشو زیر زانوهام گذاشت و بلندم کرد

به طرف اتاقم راه افتاد منو روی تخت گذاشت

کنارم نشست

دست لرزونمو توی دستش گرفت و بوسید.

-می‌خوای کنارت دراز بکشم؟

آرامش قلبی  
تندتند سر تکون دادم که لبخند زد

کنارم دراز کشید

سریع سرمو روی سینه‌اش گذاشتم و محکم بغلش کردم

اشکام دونه دونه روی پیرهن سفیدش سرازیر میشد

و خیسش می‌کرد ولی اون هیچ حرفی نمی‌زد.

بوی عطرش توی مشامم می‌پیچید و آرومم می‌کرد

دستش توی موهام فرو رفت و مشغول نوازش شد

از یه طرف گریه

از طرف دیگه هم نوازش‌های سپهر

چشمامو سنگین کرد

چشمامو بستم

گذاشتم خواب منو با خودش بیره

با صدای زنگ گوشی هوشیار شدم

اما حال باز کردن چشمامو نداشتم

سپهر کمی نیمخیز شد

فکر کنم می‌خواست گوشیشو از تو جیب شلوارش دربیاره  
بعد چند لحظه صدای گوشی قطع و صدای سپهر آروم بلند شد:

-سلام زنعمو، ساتیار چطوره؟ حالش خوبه؟

صدای مامان از اونور میومد:

-سلام پسر، آره الان حالش بهتره، تارا در چه حاله؟

نفس عمیقی کشید:

-الان خوابه ولی خیلی بی‌قراری کرد، نگران نباشین.

-باشه پسر ما دیرتر میایم مواظب خودتون باشین.

-چشم زنعمو فعلا.

بعد چند لحظه دستاش دورم محکم حلقه شد

بوسه‌ای روی سرم کاشت

صدای دلنشینش توی گوشم پیچید:

-اگه می‌دونستی اشکات چه بلایی سر قلب من میاره دیگه هیچوقت گریه نمی‌کردی.

با این حرفش کیلو کیلو قند تو دلم آب شد



آرامش قلبی  
چقدر حس خوبیه انقدر برای یه نفر مهم و عزیز باشی.

آروم چشمامو باز کردم  
سرمو کمی بالا گرفتم  
چشمام تو چشمای خوشگل خاکستری‌اش خیره شد

دستم روی صورتش نشست  
آروم بدون هیچ اختیاری از من  
مشغول نوازش صورتش شد

چشمای قشنگ سپهر بسته شد  
لبخند روی لبش نشست  
قبل اینکه چشمام باز بشه  
دست سپهر روی سرم نشست.  
خودمو بهش چسبوندم.

آروم و با خجالت صدایش زدم  
جانم آرومی که گفت بدجور به دلم نشست  
لباسمو توی مشتتم گرفته بودم و از شدت استرس فشار می‌دادم.

آروم گفت:

-نگاهم کن، نگاه خوشگلتو ازم نگیر، نگاهتو که ازم می‌گیری انگار راحمو با خودت می‌بری.

با خجالت نگاهش کردم که لبخند عمیقی زد

با خجالت لب‌گزیدم

دستشو روی چونم گذاشت

خنده‌ی بلندی سر داد

با دیدن خنده‌هاش ضربان قلبم رفت رو صدهزار

یعنی ممکنه بهش حسی داشته باشم؟

خب...خب

اون واسه اینه که اولین بارم بود اینجوری شدم

آره دلیلش همینه فقط

چیز دیگه‌ای نیست

دوباره اون صدا گفت:

آرامش قلبی

"پس دلیل بالا رفتن ضربان قلبت چی؟ این که دیگه اولین بارت نیست، صدبار خنده‌ی پسرها رو دیدی، اصلا پسرای دیگه هیچی، بیشتر از صدبار خنده‌های سپهر رو دیدی چرا قبلا اینجوری نمی‌شدی؟"

چند بار دهنم مثل ماهی باز و بسته شد

ولی حرفی واسه گفتن نداشتم

کلافه از این وضعیت سرمو تکون دادم

از این فکر بیرون بیام

دوباره داشت خیره نگاهم می‌کرد

به نشونه‌ی چیه ابرو بالا انداختم

شونه بالا انداخت

یهو گفت:

-حست نسبت به من چیه؟

شونه بالا انداختم و هرچی تو ذهنم بود رو گفتم

فکر می‌کردم ناراحت میشه ولی نشد

به جاش لبخند روی لبش نشست.

آرامش قلبی

-خودم بهت کمک می‌کنم این حسی که میگی مبهمه، برات واضح بشه، حالا هرچی می‌خواد باشه  
فرق نداره.

لبخند زدم و سر تکون دادم

یهو رو تخت نشست و نالید:

-بلند شو بریم پایین ناهار بخوریم، دلم داره ضعف میره.

یهو با نگاهی شیطون بهم خیره شد:

به سرعت نور از جام بلند شدم

صدای خنده‌اش بلند شد

بدون توجه بهش از اتاق بیرون زدم

می‌ترسیدم نگاهش کنم

دوباره اون حس بهم دست بده

از این حسی که داشتم می‌ترسیدم

دلیلش هم کاملاً واضحه

رفتم تو آشپزخونه

مارال با دیدنم سریع از رو صندلی بلند شد

آرامش قلبی  
جانم خانوم؟ چیزی لازم دارین؟  
سر تکون دادم:

-میز رو برامون بچینین لطفا.

-چشم خانوم.

از آشپزخونه بیرون رفتم

نگاهم به خون روی زمین خشک شد

چهره‌ی غرق در خون ساتیار جلوی چشمام نقش بس

دوباره اشک تو چشمام جمع شد

یعنی کدوم بی‌شرفی این بلا رو سرش آورده؟

دلم می‌خواست می‌دونستم طرف کیه

تا جد و آبادشو جلو چشمش بیارم

با حس دستی روی شونم ترسیده جیغ خفیف کشیدم

برگشتم که سپهر دستاشو به حالت تسلیم بالا برد :

-دختر منم چرا جیغ می‌زنی نترس.

آرامش قلبی  
نفس راحتی کشیدم و سر تکون دادم

دستم تو دستش گرفت

با انگشت شصت مشغول نوازش دستم شد

این حرکتش آرامش رو به وجودم سرازیر می‌کرد

-یاد ساتیار افتادی؟

لبام آویزون شدن که لبخند زد:

-یکی دو ساعت دیگه برمی‌گردن نگران نباش.

سر تکون دادم و باهم وارد سالن غذا خوری شدیم

سر میز نشستیم

جای خالی ساتیار اعصابمو بهم ریخته بود

باعث شده بود اشتها کور شه.

با صدای عصبی سپهر نگاهش کردم:

-انقدر به ساتیار فکر نکن و غذاتو بخور وگرنه ضعیف میشی.

با چشمای گرد شده به این همه خشم خیره شدم

مبهوت زمزمه کردم:

چته سپهر؟ خب چرا این همه عصبی میشی؟

با اون چشمای خاکستری که حالا به شدت وحشی به نظر می‌رسید

خیره شد تو چشمام و از بین فک قفل شده‌اش غرید:

-دوست ندارم به هیچ مرد دیگه‌ای جز من فکر کنی، نمی‌خوام به غیر من هیچ مرد دیگه‌ای تو ذهن و قلبت باشه.

فکر کنم دیگه چشمام بیشتر از این باز نمیشد

کم مونده بود از حدقه بزنه بیرون و بیوفته توی بشقابم

آب دهنمو با صدا قورت دادم

مشغول خوردن غدام شدم

یعنی اگه منم یکیو انقدر دوست داشته باشم اینجوری میشم؟

انقدر حسود و حساس میشم؟

وای خدایا توبه

اگه اینجوریه نمی‌خوام عاشق بشم

اینجوری فقط منی که عاشقم اذیت میشم

آرامش قلبی  
غذام که تموم شد از جام بلند شدم و و رفتم تو آشپزخانه

خونی که رو زمین ریخته رو تمیز کنید لطفا.  
از آشپزخانه بیرون زدم و رفتم تو سالن نشیمن  
حوصلم بدجور سر رفته بود

باید یه فکری به حالم بکنم  
یا باید برم سرکار یا باید برم کلاس  
با نشستن سپهر کنارم از فکر بیرون اومدم

یه ابرومو بالا انداختم و خیره شدم تو چشماش  
که لبخند زد:

-خب واسه خودت هیچ فکری نداری؟ کلاسی سرکاری چیزی، یا دانشگاهتو ادامه بده این خوبه.

با شنیدن اسم دانشگاه چشم غره‌ی وحشتناکی بهش رفتم:

-اسم دانشگاه رو نیار که کهیر می‌زنم، همون موقع رفتم واسه هفت پشتم بس بود، فوق رو به زور  
گرفتم حالا برم سراغ لیسانس؟

خندید:



آرامش قلبی  
-استاد سالواتوره رو یادته؟

هین بلندی کشیدم و چشمام با یادآوریش گرد شد:

-وای خدا اصلا حرف اون مردک هیز رو نزن .

دستمو مشت کردم و جلوی دهنم گذاشتم:

-عه عه مردک سن بابای بابابزرگمو داره اونوقت به دانشجوها پیشنهاد دوستی میده، مردک پیر  
حداقل از سنت خجالت بکش تو یه پات لب گوره این کارا چیه می‌کنی.

با صدای خنده‌ی بلند سپهر ساکت شدم

دوباره همون حس بهم دست داد

دوباره ضربان قلبم رفت رو دو هزار

قلبم لرزید و خیره موندم به خنده‌ی زیباش

با صداش به خودم اومدم:

-وای خدا دختر تو چقدر قشنگ حرص می‌خوری، بیخیال گذشته دیگه حرص خوردن فایده‌ای نداره.

یه فکر شیطانی به ذهنم رسیده بود

می‌دونم ناراحت میشه‌ها

ولی خب کرمه دیگه چیکار کنم

آرامش قلبی  
دست خودم نیست

لبخند بزرگی زدم و با ذوق گفتم:

-وای استاد مارتینز رو یادته سپهر؟ عشق بود عشق، جذاب لعنتی تو اون دوسال کراشم بود، خیلی  
جیگر بود هم اخلاقش هم قیافش هم تیپش وای خدا دلم براش رفت.

نگاهم که به سپهر افتاد از خنده روده بر شدم

صورتش مثل لبو شده بود

از چشماش انگار خون می بارید

لبخند شیطونی زدم:

-وای خدا چقدر تو قشنگ حرص می خوری پسر.

چشمای خوشگلش گرد شدن:

-ادامی منو درمیاری؟ تلافی می کنی؟ الان حسابتو می رسم.

تو به حرکت منو روی مبل دراز داد و افتاد به جونم

قلقلک نمی داد که داشت جونمو می گرفت

هرچقدر تقلا می کردم ولم کنه نمیشد

آرامش قلبی  
نفسم بالا نمیومد

صدای جیغ و خنده‌هام خونه رو پر کرده بود

حس می‌کردم صورتم از شدت خنده کبود شده

از گلوم نگم بهتره

انقدر جیغ زده بودم خراش برداشته بود

صدام بدجور گرفته بود

با شنیدن صدای شوکه شدم:

-خوب دارین خوش می‌گذرونین.

سپهر رو کنار زدم و به طرفش دویدم

محکم بغلش کردم که آخ آرومی گفت

دستامو محکم دور کمرش حلقه کردم

دلم نمی‌خواست ازش جدا بشم

آروم زمزمه کردم:

-چقدر خوبه که حالت خوبه و الان اینجایی.

آرامش قلبی  
اون هم محکم بغلم کرده بود  
با صدای مامان ازش جدا شدم  
-دخترم داداشت خسته‌ست باید استراحت کنه.

به صورتش که کبود و زخمی بود خیره شدم  
سرش هم باندپیچی شده بود  
دستمو آروم روی صورتش گذاشتم

لبام ناخودآگاه آویزون شد  
بغض تو گلوم نشست  
با بغض گفتم:

-خیلی درد داری؟  
لبخند کوچیکی زد:  
-نه خوبم توام ناراحت نباش.

مثل خودش لبخند کوچیکی زد  
سر تکون دادم که سرش خم شد  
بوسه‌ای روی موهام نشوند

آرامش قلبی

لبخندم بزرگتر شد

ازم جدا شد و رفت طرف اتاقش

مامان هم نمی‌دونم کجا رفت

برگشتم که با چهره‌ی اخموی سپهر مواجه شدم

به شدت ترسناک شده بود

آب دهنمو باصدا قورت دادم

یه لحظه قیافه‌ی خشمگین عمو رو به جای سپهر دیدم

نفسم گرفت و جون از پاهام رفت

روی زمین نشستم و جیغ بلندی زدم

پشت سرهم جیغ می‌زدم

نمی‌تونستم آرام بگیرم

قلبم داشت از جاش درمیومد

دستای عمو روی صورتم نشست

چنگی به دستاش زدم

آرامش قلبی  
با زوری که نمی‌دونم از کجا اومده بود

دستاشو از رو صورتم برداشتم

با گریه جیغ زدم:

-ولم کن تورو خدا ولم کن دیگه چی از جون من می‌خوای؟ من...من خسته شدم از بس ازت ترسیدم،  
از اون ترس و خاطرات خسته شدم، ولم کن بزار منم مثل بقیه دخترا زندگی کنم، تا کی باید ازت  
بترسم آخه؟ چرا نمی‌زاری یه روز خوش داشته باشم؟ تو که منو نابود کردی دیگه چی می‌خوای؟ ولم  
کن التماس می‌کنم عمو ولم کن.

با سیلی که به صورتم خورد نفسم بند اومد

صورتم به سمت چپ متمایل شد

جیغ‌هام تو گلوم خفه شدن

چشمامو باز کردم ولی....

حالا به جای عمو، سپهر رو به روم بود

بازم توهم زدم یعنی؟

یعنی اون اصلا اینجا نبود؟

من...من چرا اینجوری شدم؟

با حس گرمای زیاد از بهت خارج شدم

تو آغوش سپهر فرو رفته بودم

محکم بغلم کرده بود

تندتند بوسه روی شونه و سرم می‌کاشت

صدای بغض دارش دم گوشم قلبمو با درد آورد

-بخاطر من دوباره اینجوری شدی نه؟ نباید با عصبانیت نگاهت می‌کردم، بخاطر من دوباره حالت بد شد، ببخشید تارا ببخش منو عزیزم.

دستم محکم دور کمرش حلقه شد

کاش می‌تونستم بگم من الان دومین بارمه دارم توهم می‌زنم

ولی نمیشد بگم

بخاطر یه توهم الکی نگران میشد

ازم که جدا شد تازه تونستم

ساتیار و مامان رو هم ببینم

ساتیار با غم و نگرانی

مامان با گریه نگاهم می‌کردن

آرامش قلبی  
آه عمیقی کشیدم و لبخند تلخی زدم

دستاش روی صورتم نشست  
پیشونیمو عمیق و محکم بوسید  
تو یه لحظه تموم بدنم گر گرفت

نمی‌دونم از خجالت بود یا....  
یا چی؟ حتی خودمم نمی‌دونم  
شاید می‌دونم ولی...

نمی‌خوام به خودم اعتراف کنم  
از جام بلند شدم که سرم گیج رفت  
تیشرت سپهر رو گرفتم تا تعادلم حفظ شه

تو یه لحظه حس کردم رو هوام  
هنگ کرده به سپهر نگاه کردم  
چشمک شیطونی زد که خندم گرفت

این پسر هم پاک زده به سرش



آرامش قلبی  
در حالی که به طرف اتاق می‌رفت رو به ساتیار گفت:  
-داداش تو برو استراحت کن نگران نباش.

ساتیار با اخم سر تکون داد  
در رو باز کردم و رفتیم داخل  
منو روی تخت خوابوند

خودش هم کنارم نشست  
دستشو روی صورتم گذاشت  
آروم مشغول نوازش صورتم شد

با انگشت شصتتش گونمو نوازش می‌کرد.  
دستم توی موهای فرو رفت

چشماس بسته بودن  
چشماس باز شدن

چشمای جذابش به شدت دیوونه کننده شده بود  
با این نگاهش دلم می‌خواست

آرامش قلبی

ولی این خجالت لعنتی مانع میشد

دستش روی سرم نشست

سرمو به سینش چسبوند

ضربان قلبش که مثل گنجشک تندتند میزد رو حس می‌کردم

آروم گفت:

-حسش می‌کنی چقدر تند می‌زنه؟

سر تکون دادم که ادامه داد:

-فقط به عشق توئه.

لبخند کوچیکی روی لبم نشست

حس خوبی به وجودم تزریق شد

می‌تونستم بفهمم شوکه شده

ولی خب دلم می‌خواست تو اون لحظه

این کار رو انجامش بدم

آرامش قلبی  
تا بفهمه نسبت بهش بی‌حس نیستم  
با صدای تقه‌ی در مثل جت ازش جدا شدم  
روی تخت نشستم و گفتم:

-بیا داخل.

در باز شد و مامان اومد داخل  
اوه اوه خوبه که جدا شدم ازش

لبخند محوی زدم  
مامان اومد کنارم  
رو به سپهر گفت:

-پسرم ساتیار کارت داره.  
سر تکون داد و بلند شد  
فکر می‌کردم مامان هم میره

ولی نه، نشست کنارم روی تخت  
کنجکاو نگاهش کردم  
یعنی الکی به سپهر گفت؟

اما چرا؟ چی شده یعنی؟

مامان دستمو گرفت که یه حس بدی بهم دست داد

حس می‌کردم می‌خواد خبر بدی رو بهم بگه

نگران نگاهش کردم

آب دهنمو باصدا قورت دادم

آروم و با استرس رمزمه کردم:

-مامان چیزی شده؟ می‌خوای چیزی بهم بگی؟

مامان سر تکون داد

از گوشه‌ی چشمش قطره اشکی

روی گونه‌های برجسته‌اش فرو ریخت

قلبم دقیقا توی دهنم می‌زد

خواستم چیزی بگم اما با حرف مامان خفه شدم

-امروز که رفتیم بیمارستان آزمایش که گرفتن از ساتیار متوجه یه چیزی شدن.

آب دهنمو باصدا قورت دادم

آرامش قلبی

-چی..چی؟

یهو بلند زد زیر گریه

دستشو جلوی صورتش گذاشت

بهتره بگم زجه میزد

قلبم داشت وایمیساد

جلوتر رفتم و توی بغلم گرفتمش

کمرشو نوازش کردم

-مامان نمیگی دکترا چی گفتن؟

با شنیدن حرفش میخکوب شدم

-پسر من...جیگر گوشم تو سرش تومور داره.

بدون هیچ اختیاری هین بلندی گفتم

میتونم بگم قلبم نمیزد

نفسم بالا نمیومد

دستم که مشغول نوازش کمر مامان بود

آرامش قلبی  
همونجا خشک شد

مامان داره چی میگه؟

ساتیار...تومور...

نه نه نه این...این یه دروغه

حتما..حتما اشتباه شده

سریع مامان رو از خودم جداش کردم

صورتشو بین دستام گرفتم

با صدای خفه‌ای که بخاطر بغض بود گفتم:

-حتما اشتباه شده مامان تو چرا سریع باور کردی آخه؟ یه اشتباهی شده تو باور نکن فردا بازم میریم  
آزمایش میدیم می‌بینیم سالمه نگران نباش، باشه مامان؟ اونا اشتباه کردن اشتباه....

با دادی که مامان زد ساکت شدم

-چه اشتباهی؟ اونجا بهترین دکتر رو داره؟ هیچ اشتباهی نشده.

جیغ زدم:

-ساکت شو مامان چطور می‌تونی انقدر با اطمینان همچین چیزو بگی؟ الان دوباره با ساتیار میریم  
آزمایش میدیم.

آرامش قلبی  
بلند شدم که مامان دستمو گرفت

با ترس گفتم:

-نه نه مبادا چیزی بهش بگی، نه من نه دکترا هیچی بهش نگفتیم نباید خبردار بشه وگرنه داغون  
میشه، قراره بره آمریکا برای کار، همونجا خبردار میشه.

-چطور می‌خواد خبردار بشه؟

-دکترش بهش میگه و اونم میره درمان میشه.

سرمو میون دستام گرفتم

داشت می‌ترکید از شدت شوک

سر تکون دادم و آرام گفتم:

-میشه تنهام بزاری مامان؟

بوسه‌ای روی سرم نشوند

بعد چند لحظه صدای در نشون از رفتنش بود

خدایا هرچی اتفاق بده باید برای ما بیوفته نه؟

یعنی ما نمی‌تونیم یه روز شاد باشیم؟

آرامش قلبی

نمی‌تونیم برای یه روز هم که شده بخندیم؟

چرا؟ ما داریم تاوان کدوم گناه نکرده رو پس میدیم؟

چرا داری این همه ما رو بازی میدی؟

خدایا ما هم بنده‌هاتیم

اصلا ما رو می‌بینی؟

اصلا حواست بهمون هست؟

حواست هست ما هم یه صبری داریم

یه روزی این صبر که تموم بشه

معلوم نیست چه بلایی سر خودمون بیاریم

حواست به قلب ما هست اصلا؟

آه عمیقی کشیدم و خودمو رو تخت پرت کردم

چشمامو بستم که قطره اشکی روی بالشت سرازیر شد

تموم خاطراتم با ساتیار جلوی چشمم رژه می‌رفت

اشکام دیگه راه خودشونو پیدا کرده بودن



آرامش قلبی  
تقهای به در خورد که سریع اشکامو پاک کردم

در باز شد و سپهر اومد داخل

لبخندی روی لبم نشوندم

اومد کنارم نشست و دستمو گرفت

یعنی ساتیار بهش چی گفته که انقدر دپرس شده؟

با کنجکاوی گفتم:

-ساتیار بهت چی گفت؟

آه عمیقی کشید:

-می‌خواد فردا بره آمریکا، حتی بلیطش هم گرفته.

چشمام گرد شدن، فردا؟ چرا انقدر زود آخه؟

لبام آویزون شدن:

-نگفت چرا؟

سر تکون داد:

-برای کار میره، میگه اونجا راحت تره.

منم سر تکون دادم:

-باشه خودتو ناراحت نکن.

سر بلند کرد که با دیدن قیافم خنده‌اش گرفت

-تو که خودت از من ناراحت تری.

مظلوم بهش خیره شدم که منو توی بغلش گرفت

چقدر این بغلش‌هاش بهم آرامش می‌داد

-هی دختره مگه قرار نشد دیگه غصه نخوری؟ مگه نگفتم اگه لبات آویزون بشن چیکار می‌کنم؟

چشمام گرد شدن و سریع لبامو تو دهنم بردم

ازم جدا شد با دیدنم که لبام تو دهنمه خندید

سرش جلو اومد و پیشونیمو بوسید

یهو با هیجان گفت:

-یه پیشنهاد دارم برات.

کنجکاو نگاهش کردم

با پیشنهادی که داد چشمام قلبی شد

-بیا به یاد قبلا باهم کیک درست کنیم.

آرامش قلبی  
دستامو با ذوق بهم کوبیدم

لپمو کشید و از روی تخت بلند شد  
از اتاق بیرون زدیم که با ساتیار رو به رو شدیم  
با نگرانی گفتم:

-خوبی؟ چرا سرپایی؟ تو الان باید استراحت کنی.  
لبخند قشنگی زد:  
-نه خوبم حوصلم نمی‌گیره.

با ذوق گفتم:  
-ما می‌خوایم کیک درست کنیم توام می‌ای؟  
-نه ولی ازتون فیلم می‌گیرم.

خندیدم:  
-باشه آقای فیلمبردار پس پیش به سوی آشپزخونه.  
باهم رفتیم تو آشپزخونه که همه خدمتکارا وایسادن

-همه امروز مرخصن، می‌تونین برین.

آرامش قلبی  
باخوشحالی به همدیگه نگاه کردن

تشکر کردن و رفتن بیرون

دستامو بهم کوبیدم و به طرف کابینت‌ها رفتم

یادم رفت پیرسم جای موادها کجان

الان باید سه ساعت بگردم دنبالشون

باهم مشغول گشتن شدیم

بعد چند دقیقه همه‌ی موادها رو پیدا کردیم

آرد رو توی ظرف ریختم که یه فکر شیطانی اومد تو سرم

کمی از آرد رو برداشتم

تو یه حرکت آرد رو تو صورت ساتیار

که در حال فیلم گرفتن بود پاشیدم

بیچاره شوکه با چشمای گرد میخکوب شده بود

خنده‌ی بلندی سر دادم و به طرف سپهر برگشتم

با رفتن آرد تو حلقم چشمام گرد شد

آرامش قلبی  
هنگ کرده به سپهر خیره شدم

این الان به من آرد پاشید؟  
این بیشعور باید طرف من باشه

اونوقت به من آرد پاشیده؟  
صبر کن سپهر خان دارم برات  
مقدار بیشتری آرد برداشتم و تو صورتش پاشیدم

ولی دلم اصلا خنک نشد  
دوتا تخم مرغ برداشتم  
همزمان یکیشو تو سر ساتیار

یکی دیگه رو تو سر سپهر کوبوندم  
با دیدن قیافه هاشون خندیدم  
ولی نگاهشون.... بدجوری خبیث بود

معلوم نیست می‌خوان چه بلایی سرم بیارن  
خواستم پا به فرار بزارم که انگار فهمیدن  
سپهر دستامو گرفت و مانع شد

ساتیار به طرف یخچال رفت

چند لحظه گذشت ولی هنوز در یخچال باز بود

بعد چند دقیقه ساتیار با چهار تا سس برگشت

چشمام گشاد شدن یا خدا می‌خواه چیکار کنه؟

لبخند خبیثی زد و با فاصله‌ی خیلی کم ازم وایساد

سس خردل رو برداشت و درشو باز کرد

آب دهنمو با صدا قورت دادم و به سس خیره شدم

خدایا من غلط کردم دیگه همچین شکری نمی‌خورم

به ساتیار نگاه کردم شیطنت نگاهش آدمو کور می‌کرد

دهن باز کردم بگم غلط کردم ولی....

تو به لحظه صورتم پر از سس خردل شد

هردو خنده‌ی بلندی سر دادن

تا به خودم پیام سس قرمز رو باز کرد

جیغ بلندی زدم:

آرامش قلبی  
-ساتیار می‌کشمت می‌فهمی می‌کشمت.

بیشعور با یه دستش فیلم می‌گرفت  
با یه دستش منو سس بارون می‌کرد  
بعد اینکه سس‌ها تموم شدن کنار رفت

دوربین رو طرف خودش گرفت و با خنده گفت:  
-اینم تنبیه تارا خانوم تا دیگه ما رو کثیف نکنه.  
با حرص نگاهش کردم که دوباره.....

بله دوباره فکری خبیث به ذهنم رسید  
بهش نزدیک تر شدم

پایین تیشرت سفیدشو تو دستم گرفتم

تو یه حرکت لباسشو بالاتر گرفتم  
صورتمو باهاش پاک کردم  
حالا کل لباس سفیدش رنگارنگ شده بود

با دیدن قیافه‌ی هنگ کرده‌اش خنده‌ی بلندی سر دادم

آرامش قلبی  
رو به دوربین گفتم:

-اینم تلافی بیشعور بازی آقا ساتیار.

رو به سپهر گفتم:

-ولی تو جناب خیانتکار چون خیانتت خیلی بزرگ بود تا یه هفته باهات حرف نمی‌زنم نگاهتم نمی‌کنم  
هیچ جا هم باهات نمیام.

بدون توجه به قیافه‌ی شوکه‌اشون برآشون زبون درآوردم

از آشپزخونه بیرون رفتم و به اتاقم برگشتم

با حرص حولمو از تو کم‌درآوردم و رفتم تو حموم

بعد اینکه حس تمیزی کردم

حوله رو دورم پیچیدم و اومدم بیرون

با دیدن سپهر تو اتاق جیغ بلندی زدم

اون هم انگتر انتظار جیغمو نداشت

سه متر پرید بالا و داد بلندی زد

از این حالتش خنده‌ی بلندی سر دادم



آرامش قلبی

دلمو گرفته بودم و بلند می‌خندیدم

چشماشو ریز کرد و در حالی که جلو میومد گفت:

-منو می‌ترسونی نه؟ منو می‌ترسونی؟

دیدم اگه همینجوری وایسم خطرناک میشه

حوله رو سفت چسبیدم و از اتاق بیرون زدم

صدای تند پهاشو می‌شنیدم و استرسم بیشتر میشد

از صدای پهاش معلوم بود خیلی بهم نزدیکه

تندتر دویدم یه لحظه برگشتم بینم کجاست

با دیدنش که خیلی خیلی زیاد نزدیکم بود جیغ زدم

یه لحظه چشماش گرد شدن و با داد صدام زد

ولی دیگه خیلی دیر بود با کله تو دیوار رفتم

نمی‌دونستم از درد سرم بنالم یا درد بینیم

دستم روی سرم گذاشتم

همونجا کنار دیوار نشستم

آی مامان بینیم آی خدا سرم وای

سپهر خدا خفت نکنه که این بلا رو سرم آوردی  
بری زیر هجده چرخ گوشتاتو از لای چرخاش دربیارم  
همین بلا ایشالله سرت بیاد

دستی روی دهنم نشست

ترسیده چشم باز کردم

سپهر باخنده گفت:

-دختر من کلی آرزو دارم چطور دلت میاد اینجوری نفرینم کنی؟ ظالم سنگدل.

چشم غره‌ی خوشگلی بهش رفتم و رو برگردوندم

با صدای هین یه نفر نگاهش کردم

مارال بود که با چشمای گرد شده بهمون نگاه می‌کرد

ابرو بالا انداختم:

-چیه مارال؟ چرا اینجوری شدی؟

آب دهنشو پر سر و صدا قورت داد:

-خانوم با حوله اینجا نشستین سرما نخورین.

آرامش قلبی  
به خودم نگاه کردم اصلا حواسم به حوله نبود

ضربه‌ای به پیشونیم زدم و از جام بلند شدم  
رفتم تو اتاق و لباسامو پوشیدم  
موهامو همونجوری خیس بافتم

یه رژ صورتی ملایم زدم و همینطور عطر  
از اتاق بیرون رفتم که تازه یاد یه چیزی افتادم  
من گفته بودم حتی به سپهر نگاه هم نمی‌کنم

ولی بین چیشد؟ الان فکر می‌کنه باهاش آشتی کردم  
نخیرم همچین چیزی نیست  
باید حالا حالاها خواب آشتی منو ببینه

اخمی رو صورتم نشوندم و رفتم پایین  
صدای ساتیار و سپهر از تو سالن نشیمن میومد  
من چطور با ساتیار قهر باشم وقتی اون فردا می‌خواد بره؟

مخصوصا با این وضعیت...

آرامش قلبی  
آه عمیقی کشیدم و رفتم کنارشون  
چشم غره‌ای به سپهر رفتم و کنار ساتیار نشستم

دستشو گرفتم و با ناراحتی گفتم:  
-پس می‌خوای بری فردا؟ مواظب خودت باشیا.  
سرمو با انگشتش بالا گرفت

لبخند مهربونی روی لباش نشوند  
تو همون حالت اخم کمرنگی بین ابروهاش جا خوش کرد  
-نبینم ناراحت باشی‌ها نمیرم که بمیرم اینجوری عزا گرفتی میرم و هر چه زودتر بر می‌گردم.

قلبم با شنیدن جمله‌ی آخرش گرفت  
بغضی که هر لحظه امکان شکستنش بود  
به زور قورت دادم و سر تکون دادم

سرمو توی بغلش گرفت و موهامو بهم ریخت  
خندیدم و تقلا کردم ازش خلاص بشم  
تقلامو که دید ولم کرد که تکیه دادم که بازوش

آرامش قلبی  
زیر زیرکی به سپهر نگاه انداختم  
با اخمای وحشتناک داشت نگاهمون می‌کرد  
سریع نگاه ازش گرفتم

لبخند خبیثمو نمی‌تونستم جمع کنم  
حقته سپهر خان بیشتر حرص بخور  
تا تو باشی به من خیانت نکنی جناب

باصدای مامان از ساتیار جدا شدم  
-بیاین شام آماده‌ست.

چشمام گرد شدن

به ساتیار و سپهر نگاه کردم  
اونا مثل من هنگ کرده بودن  
بلند شدم و رفتم تو سالن غذاخوری

-مامان من که خدمتکارا رو فرستادم مرخصی پس چطور الان غذا داریم؟  
خندید:

-من که هنوز چلاغ نشدم.

چشمام کم مونده بود از حدقه بزنه بیرون  
مامان غذا درست کرده بود؟ اونم با دستای خودش؟  
سر میز نشستیم با دیدن قورمه سبزی دهنم آب افتاد

مشغول خوردن شدم

با حس دستی روی پام غذا پرید تو گلوم  
با چشمای گرد شده به سپهر نگاه کردم

عین خیالش هم نبود

خیلی راحت داشت غذاشو می‌خورد  
آروم دستشو از رو پام برداشتم

پرت کردم رو پای خودش

ولی مگه این دیوونه از رو میره؟  
باز دستشو گذاشت رو پام

عصبی مشغول خوردن غدام شدم

به هر زحمتی بود غذا تموم شد

آرامش قلبی  
ممنون بلندی گفتم و سریع از جام بلند شدم

دویدم تو اتاق و در رو قفل کردم  
این چه حرکتی بود که اون دیوونه انجام داد؟  
اگه یه نفر می‌دید می‌خواست چیکار کنه؟

نفس عمیقی کشیدم تا اعصابم بیاد سر جاش  
پسره‌ی دیوونه عقل نداره اصلا

سرمو تکون دادم تا دیگه به چیزی فکر نکنم  
روی تخت نشستم و کیف لپتاب رو از زیر تخت درآوردم  
روی تخت دراز کشیدم و لپتاب رو از کیفش درآوردم

روی شکمم گذاشتمش و روشنش کردم  
خیلی وقت بود فیلم نمی‌دیدم  
رفتم تو پوشه‌ی فیلم‌هام و فیلم مورد علاقم رو پلی کردم

جای حساسش بود که صدای افتادن چیزی از توالت اومد  
پوف حتما باز شامپوم افتاده مثل همیشه

آرامش قلبی  
اما دو دقیقه بعد دوباره صدا اومد

اون ته ته‌های دلم یکم ترسیدم  
لیتاب رو کنار گذاشتم و بلند شدم  
آروم مثل دزدا به طرف توالت قدم برداشتم  
آروم درشو باز کردم

با دیدن یه مرد سیاه پوش میخکوب شدم  
مرد با دیدنم سریع دستمو کشیدم  
تقریبا تو بغلش افتادم

دستش رو دهنم نشست  
با شنیدن صداش نفس تو سینم حبس شد  
-به به بین کی اینجاست، دختر کوچولوی من، چطوری عمو؟

چشمام گرد شدن و بدنم به لرزه افتاد  
مگه..مگه ساتیار نگفت عمو مرده پس...  
پس این..اینجا چیکار می‌کنه؟



آرامش قلبی

-ببین اینجا دیگه کسی نیست که مزاحمون بشه.

خودش به حرف خودش خنده‌ی بلند سر داد

کاش همون پایین مونده بودم

دست سپهر خیلی بهتر از کارای این عوضیه

تقلا کردم تا از دستش خلاص شم

ولی لعنتی خیلی زور داشت

نفساش تو گردنم پخش میشد و عصبیم می‌کرد

یهو حس کردم همه جا دور سرم می‌چرخه

تو یه لحظه بی‌حال شدم و افتادم

با حس سوختن صورتم چشمام باز شدن

صورت نگران سپهر جلو چشمام بود

سرمو چرخوندم که مامان و ساتیار رو دیدم

یهو به خودم اومدم به سرعت نور بلند شدم

با لکنت گفتم:

-اون..اون اینجا بود..قسم می‌خورم اینجا بود.

ساتیار با تعجب گفت:

-باشه باشه آرام باش، فقط..کی اینجا بود؟

-اون...عمو.

مامان بلند گفت:

-چی؟ چی داری میگی؟ عموت مرده چطوری میخواد اینجا باشه؟ دیوونه شدی؟

جیغ زد:

-میگم اون اینجا بود، دروغ نمیگم، دیوونه هم نشدم، قسم میخورم راستشو میگم.

سپهر بغلم کرد و آرام دم گوشم زمزمه کرد:

-باشه گلم آرام باش، باور می‌کنیم تو فقط آرام باش.

ازش جدا شدم، مظلوم گفتم:

-راست میگی؟ باورم می‌کنی؟

لبخند مهربونی زد:

-معلومه که باور می‌کنم عزیزم، حالا آرام باش خب؟ اون هیچ کاری نمی‌تونه بکنه تا وقتی من اینجا.

لبخندی زد و بغلش کردم

چقدر خوبه که سپهر اینجا بود  
وگر نه نمی‌دونم چطور باید طاقت میاوردم  
با صدای درازش جدا شدم

مامان و ساتیار رفته بودن  
بلند شدم و رو تخت نشستم  
سپهر پیشونیمو بوسید و بلند شد

دستشو گرفتم که سوالی نگاهم کرد  
آب دهنمو باصدا قورت دادم و آروم گفتم:  
-م...میشه نری؟ خب...

سرمو پایین انداختم:  
-می‌ترسم تنها بمونم و اون برگرده.  
لبخند مهربونی زد و کنارم نشست

-دراز بکش و چشماتو ببند.

به حرفش عمل کردم

آرامش قلبی  
بوی عطرش و بودنش کنارم باعث آرامشم بود

دستش توی موهام فرو رفت  
صدای آرومش توی گوشم پیچید:  
-به هیچی فکر نکن و بخواب، من همینجام و مراقبتم.

لبخندی روی لبم نشست  
چشمامو باز کردم و سرمو بالا بردم  
بوسه‌ای روی چونه‌ش نشوندم  
دوباره به حالت قبل برگشتم و آروم گفتم:  
-واسه تشکر بود.

سرمو روی بازوش گذاشتم  
ثانیه‌ای بعد به خواب آرومی فرو رفتم

\*\*\*\*\*

با نوازش صورتم از خواب پریدم  
اولین چیزی که چشمم خورد

آرامش قلبی  
نگاه مهربون و زیبای سپهر بود

لبخندی به مهربونی چشماش روی لبش بود  
متقابلا لبخند زدم و آروم زمزمه کردم:  
-صبحت بخیر.

بوسه‌ای روی پیشونیم کاشت:  
-صبح توام بخیر زیبای من، نمی‌خوای بلند بشی؟ ساتیار یه ساعت دیگه میره‌ها.  
مثل جت رو تخت نشستم

به کل رفتن ساتیار رو یادم رفته بود  
لبام خود به خود آویزون شدن  
سپهر با خنده گفت:

-بازم که این شکلی شدی، گازت می‌گیرما.  
عصبی گفتم:

-سپهر دو دقیقه جدی باش اه.

لبخندش از بین رفت و جاش رو به اخم داد

آرامش قلبی  
دستامو تو دستای بزرگش گرفت:

چی شده تارا؟

با بغض نالیدم:

-من تو این مدت خیلی بهش عادت کردم، بعدش هم اگه بره و اتفاقی براش بیوفته چی؟

لبخند مهربونی زد:

-آخه چه اتفاقی می‌خواد براش بیوفته؟ تو زیادی نگرانی.

یادم اومد اون از چیزی خبر نداره

دیگه هیچی نگفتم و سرمو پایین انداختم

کاش میشد باهاش درد و دل می‌کردم

بگم ساتیار مریضه و من واسه همین نگرانم

آخ خدا این همه آدم تو دنیا هست

حتما باید ساتیار مریض بشه؟

چرا همیشه دست می‌ذاری رو کسایی که برای من عزیزن؟

اولش که بابامو ازم گرفتی

آرامش قلبی

حالا هم می‌خواد ساتیار رو بگیری؟

این انصافه واقعا؟ تو بگو این انصافه خدا؟

با صدای دراز فکر خارج شدم

-بیا داخل.

در باز شد ک کله‌ی ساتیار نمایان شد

با دیدنش بغضم بیشتر شد

ولی بغضمو پشت لبخندم قایم کردم

با شیطنت گفت:

-مزاحم که نشدم؟ یه وقت سرتون تو حلق همدیگه که نبود؟

با حرص و جیغ صداش زدم که خنده‌ی بلندی سر داد

اومد داخل و کنارمون نشست

مثل همیشه لپمو کشید:

-تو خجالت نمی‌کشی الان بیدار میشی؟

چشم غره‌ای بهش رفتم

آرامش قلبی

-چیه؟ نکنه انتظار داشتی بخاطر توی چلغوز از خواب نازنینم بگذرم و ساعت هفت صبح بیدار بشم؟

دستشو زیر چونش زد و حالت فکر کردن گرفت

-اوم آره خیلی خوب میشد.

با خنده ضربه‌ی آرومی به بازوش زدم

دستم گرفت و بلندم کرد

-حالا بجای نشستن تو اتاقت با من میای پایین.

رو به سپهر که با خنده نگاهمون می‌کرد گفت:

-چیه نکنه انتظار داری دست تو رو هم بگیرم؟ پاشو دیگه.

خندید و بلند شد

باهم از اتاق خارج شدیم و رفتیم پایین

رفتیم تو آشپزخونه

با تعجب گفتم:

-چرا اومدیم اینجا؟

لبخندی زد:



آرامش قلبی

-می‌خوام برای اولین و آخرین بار به املت خوشمزه برات بپزم.

با شنیدن کلمه‌ی آخرین بار

بغض تو گلوم حجیم تر شد

دلم می‌خواست تنها باشم

تا هر چقدر می‌خوام گریه کنم

لبخند ریزی زدم و سر تکون دادم

ساتیار مشغول خرد کردن گوجه و بقیه مواد شد

نگاهم به سپهر افتاد

انگار فهمید حالم چقدر خرابه

با اطمینان چشماشو باز و بسته کرد

سرمو پایین انداختم

آخ سپهر اگه می‌دونستی دلیل این همه نگرانیم چیه

اونوقت بهم حق می‌دادی

با نشستن دستش روی دستم سر بلند کردم

لبخند کوچیکی تحویلش دادم

یهو ساتیار به طرفمون برگشت

مثل اینایی که می‌خوان مچ بگیرن

چشماشو ریز کرد و با لودگی گفت:

-حداقل تو آشپزخونه لاو نترکونین، از من خجالت بکشین، نوچ نوچ جوون هم جوون‌های قدیم.

چشمای گرد شدمو به سپهر دوختم

اونم مثل من چشماش گرد شده بود

یهو از خنده منفجر شدیم

خودش هم خنده‌اش گرفته بود

بعد چند دقیقه املت رو روی میز گذاشت

با دیدن رنگ و شکلش آب دهنم راه افتاد

بهش می‌خورد خیلی خوشمزه باشه

با مسخرگی گفتم:

-راهی بیمارستان نکنیمون فقط.

محکم زد پشت گردنم که نزدیک بود با کله برم تو املت

-بیش‌عور نفهم کلی از رستوران‌های بزرگ خواستار منن اونوقت تو اینجوری میگی؟

در حالی که لقمه می‌گرفتم پشت چشم نازک کردم

-خب حالا کمتر واسه خودت پیسی باز کن.

لقمه رو توی دهنم گذاشتم و مزه‌اش کردم

نه شکلش دروغ نمی‌گفت واقعا خوشمزه بود

ساتیار با هیجان بهم خیره شده بود

می‌خواست نظرم رو بدونه

منم که کرم درونم همیشه فعاله

با شیطنت گفتم:

-نه جای پیشرفت هست، دارم بهت امیدوار می‌شم.

چشمکی به سپهر زدم که خندید

مشغول خوردن شدیم

بعد تموم شدن دلم نیومد بیشتر اذیتش کنم

خودمو جلو کشیدم و روی گونه‌اش بوسه‌ی محکمی کاشتم

آرامش قلبی  
-خیلی خوشمزه بود مرسی.

لبخند بزرگی زد بلند شد و تعظیم کرد  
دوباره صدای خندمون بلند شد  
نگاهم به مامان افتاد که جلوی ورودی آشپزخونه بود

چشم‌ها و بینی‌اش مثل کاسه‌ی خون بود  
انگار که خیلی گریه کرده باشه  
رو به ساتیار گفت:

-پسرم دیر میشه‌ها بهتره حرکت کنیم.  
ساتیار سر تکون داد و از آشپزخونه خارج شد  
جدی جدی داشت وقت رفتنش می‌رسید

از جام بلند شدم و رفتم پیش مامان  
آروم نالیدم:

-نمیشه نره؟ من حس خوبی به رفتنش ندارم مامان.

اشک از گوشه‌ی چشمش روی گونه‌اش سرازیر شد:

آرامش قلبی

-نه دخترم همیشه، اگه نره جلوی چشممون پرپر میشه.

آه عمیقی کشیدم و از آشپزخونه بیرون زدم

به طرف اتاق ساتیار راه افتادم

در زدم و رفتم داخل

داشت دکمه‌های پیرهنش رو می‌بست

نگاهم به چمدون کنار کمدش افتاد

اشک تو چشمام جمع شد

دیگه بیشتر از این نمی‌تونستم تحمل کنم

به طرفش دویدم و محکم بغلش کردم

اشکام راه خودشون رو پیدا کردن و سرازیر شدن

نالیدم:

-دلم برات تنگ میشه، کاش نری حس می‌کنم اگه بری تنها می‌شم، ساتیار خواهش می‌کنم نرو.

دستاش روی بازو هام نشستن و از خودش جدام کرد

با اون چشمای جذابش به چشمای بارونیم خیره شد

آرامش قلبی

آروم گفت:

-اگه نرم می‌میرم تارا.

بدنم شل شد و چشمم گرد

ناخودآگاه یه قدم به عقب برداشتم

با لکنت زمره کردم:

-تو... تو می... دونی؟

لبخند تلخی زد

-آره می‌دونم صحبت‌های مامان و دکتر رو شنیدم، در ضمن سپهر هست دیگه تنها نیستی، اگه

برنگشتم هم...

دستم روی دهنش گذاشتم و غریدم:

-هیس نگو... تو باید خوب بشی و برگردی می‌فهمی اینو؟ باید برگردی باید.. باید...

کلافه دست توی موهایش فرو برد

یهو منو توی بغلش گرفت

هق هقم بلند شد

دستم دور کمرش حلقه شد

چنگ زدم به پیرهن تنش

حتی صدای مامان هم نتونست جدام کنه

-تارا ولش کن باید بره الان هواپیما می‌پره.

با غم ازش جدا شدم و نگاهش کردم

سرش خم شد و بوسه‌ای روی موهام کاشت

آروم زمزمه کرد:

-گریه نکن اشکات مثل یه چاقو تو قلبم فرو میره.

چمدونش رو برداشت و از اتاق بیرون رفت

از اتاق بیرون رفتم

همه دم در وایساده بودن

ساتیار رو به مامان گفت:

-لازم نکرده بیاید فرودگاه خودم می‌رم.

اخم کردم:

آرامش قلبی  
-یعنی چی که نیایم؟ نخیر باید بیایم.

مثل خودم اخم کرد:

-وقتی میگم نه یعنی نه، همینجا خدافظی کردیم دیگه بسه نیازی به اومدنتون نیست.

عصبی پامو رو زمین کوبیدم:

-اما ساتیار...

داد زد:

-همین که گفتم با من بحث نکن.

اه بلندی گفتم و به طرف اتاقم رفتم

در رو محکم بهم کوبیدم

خودمو رو تخت پرت کردم

سرمو تو بالشت فرو بردم و جیغ بلندی زدم

صدای ماشین بلند شد

سریع بلند شدم و رفتم دم پنجره

داشت سوار ماشین میشد



آرامش قلبی  
اشکم رو گونم فرو ریخت  
سوار ماشین شد و....

رفت خدای من ساتیار رفت  
باورم نمیشد انگار باور داشتم  
سوار ماشین نمیشه

یا اینکه مثلا به چیزی میشه  
و مانع رفتنش میشه  
ولی حالا...رفت

تقهای به در خورد و باز شد  
برگشتم مامان با چشمای اشکی و اخم نگاهم می کرد  
به طرفش دویدم و بغلش کردم

بلند زدم زیر گریه

-مامانی ساتیار واقعا رفت من...من حس بدی دارم مامان بگیم برگرده تورو خدا مامان.

مامان کمرمو نوازش می کرد

آرامش قلبی  
ولی هیچی نمی‌گفت  
از لرزش شونه‌هاش می‌فهمیدم

اونم داره گریه می‌کنه  
پاهام تحمل وزنمو نداشتم  
روی زمین افتادم

مامان هم نشست کنارم  
سرمو روی پاهاش گذاشتم  
اشکام دونه دونه روی شلوارش می‌ریخت

دلم داشت می‌ترکید  
هر چقدر گریه می‌کردم حالم بدتر میشد  
دست مامان روی سرم بود

داشت موهامو نوازش می‌داد  
ولی برای اولین بار من خوابم نمی‌برد  
ترس خیلی بزرگی توی قلبم بود

آرامش قلبی  
انگار حالا که ساتیار رفته  
قراره بدترین بلا سرم بیاد  
انگار حتی بودن سپهر هم آروم نمی‌کرد

نمی‌دونم چقدر گریه کردم  
ولی چشمام حسابی می‌سوختن  
صدای مامان تو گوشم پیچید:

-دخترم بلند شو برو رو تخت بدنت اینا خشک میشه  
خواستم بلند بشم ولی  
هیچ حسی تو بدنم نبود

حتی دیگه حس باز نگه داشتن چشمام هم نبود  
چشمام روهم افتادن  
مامان تکونم می‌داد

بلند صدام می‌زد  
گوشم اذیت میشد از صدای بلندش  
ولی حال نداشتن فکمو تکون بدم

## آرامش قلبی

حال نداشتم لبمو تکون بدم  
تا بگم یکم آرومتر صدام بزنه  
صدای پای یکی رو شنیدم

داشت به طرفمون میومد  
یهو حس کردم تو هوا معلقم  
انگار طرف بغلم گرفته بود

نفس عمیقی کشیدم  
بوی عطر سپهر تو ریه‌هام مشامم پیچید  
خیلی تکون می‌خوردم

انگار داشت می‌دوید  
یهو حس کردم یخ زدم  
از خونه بیرون رفته؟

می‌خواد کجا بیره منو؟  
صدای در ماشین اومد

آرامش قلبی  
چند لحظه بعد رو به جای نرم قرار گرفتم

نمی‌تونستم حدس بزنم کجام

دوباره صدای در اومد

توی ماشین بودم یعنی؟

صدای بحث سپهر و مامان رو می‌شنیدم

سپهر داشت می‌پرسید چیشده

مامان هم با گریه جواب می‌داد

دلم می‌خواست لب باز کنم

بگم من چیزیم نیست

فقط یکم بی‌حالم همین

کم کم صداها کمتر به گوشم می‌رسید

آخرش هیچی دیگه نمی‌شنیدم

\*\*\*\*\*

آرامش قلبی  
با حس سردی بیش از حد هوشیار شدم

انگار...انگار تو فریزر بودم

چشمامو خواستم باز کنم

ولی انگار یه وزنه دویست گرمی بهش وصل بود

خواستم دست و پامو تکون بدم

ولی بازم...نمی‌تونستم

حتی انگشتمم نمی‌تونستم تکون بدم

خواستم مامان یا سپهر رو صدا بزنم

ولی لبام باز نمیشدن

از ترس داشتم قالب تهی می‌کردم

حس وحشتناکی داشتم

اصلا نمی‌تونستم هیچ کاری کنم

هی سعی می‌کردم تکون بخورم

یا حداقل یه چیزی بگم

آرامش قلبی  
ولی انگار نه انگار

همه چی بی‌فایده بود

یه لحظه لبام از هم باز شد

جیغ بلندی زدم

یهو انگار از یه ارتفاع خیلی بلندی پرت شدم

هین بلندی گفتم و نیم خیز شدم

به خودم نگاه کردم

رو تخت خواب بودم

سریع دست و پامو تکون دادم

با تکون خوردنشون نفس راحتی کشیدم

به اطراف نگاه کردم

با دیدن سرم فهمیدم بیمارستانم

اه حالم دیگه از بیمارستان بهم خورد

هر چی میشد از اینجا سر در میاوردم

داد زدم:

-کسی اونجا نیست؟

در باز شد و سپهر اومد داخل

به شدت پریشون بود

با تعجب صداش زدم

به طرفم اومد و یهو بغلم کرد

دست آزادمو دورش حلقه کردم

با نگرانی دوباره صداش زدم

صدای بغض دارش که تو گوشم پیچید

قلبمو به درد آورد

-تو که منو دق دادی دختر.

با تعجب گفتم:

-چرا؟ چی شده مگه؟

ازم جدا شد و روی صندلی نشست

دستمو گرفت و نوازشش کرد



آرامش قلبی

-دوباره تشنج کردی، بعدشم سه شب داشتی تو تب می‌سوختی، چرا؟ یعنی همش بخاطر نگرانی  
واسه ساتیاره؟

آه عمیقی کشیدم

چی می‌گفتم بهش؟

می‌گفتم چون پسر عموت مریضه

من انقدر نگرانشم؟

یه صدایی تو سرم گفت:

"یعنی فقط همینه؟"

خودم یه لحظه تعجب کردم

آخه دیگه چی می‌تونه باشه؟

صدا دوباره گفت:

"اینو خودت دیگه باید بفهمی"

خواستم دوباره تعجب کنم

ولی صدای سپهر نداشت

آرامش قلبی  
-الان خوبی تارا؟

سر تکون دادم و لبخند کوچیکی زدم

دستش رو صورتم نشست

انگشت شصتش گونمو نوازش می کرد

هیچ حس خاصی نداشتم

نه ضربان قلبم بالا رفت

نه حس خوبی بهم داد

نه حس کردم قند تو دلم آب شد

چرا؟ یعنی بخاطر نگرانیه؟

چون الان فقط نگران ساتیارم اینجوری شدم؟

من که حتی با دیدنش هم قلبم می لرزید

پس چرا الان اینجوری شدم؟

تا دیروز از حس هایی که داشتم می ترسیدم

ولی حالا از نداشتن همون حس ها می ترسم

عشقی که تو نگاهش بود رو می دیدم

از اینکه نمی‌تونستم جواب نگاهشو بدم عذاب وجدان داشتم

لبخند کوچیکی زدم

نگاه ازش گرفتم

به پنجره‌ای که گوشه‌ای اتاق بود خیره شدم

یه لحظه حس کردم عمو رو دیدم

چشمام از ترس گرد شدن

سپهر که چشمش به من بود

با دیدن عکس المعلم سریع به پنجره نگاه کرد

کمی که دقت کردم دیدم حدسم درست بود

عمو دقیقا توی بالکن ساختمان رو به رویی وایساده بود

داشت با اون چشمای ترسناک و هیزش نگاهم می‌کرد

با لکنت به سپهر گفتم:

-تو...اون..تو اون ساختمونه..بین تو بال...کنه.

سپهر چند لحظه نگاه کرد

آرامش قلبی  
بعد چند لحظه برگشت طرفم

تو نگاهش ترس و نگرانی موج می‌زد

زمزمه کرد:

-ولی اونجا کسی نیست.

با تعجب گفتم:

-یعنی چی کسی نیست؟ آدم به اون گندگی رو نمی‌بینی؟ حتما دقت نکردی یه بار دیگه ببین.

دوباره به ساختمون نگاه کرد

بعد چند لحظه برگشت طرفم

چشم‌اش همون حالت بودن

ولی رو لباس لبخند محوی بود

-آره الان دیدمش، نگران نباش نمی‌ذارم نزدیکت بشه، من مواظبتم.

لبخندی بهش زدم و سر تکون دادم

با همین حرف خیالم راحت شد

چون می‌دونستم رو حرفش هست

آرامش قلبی  
دوباره به ساختمون نگاه کردم

اما عمو دیگه اونجا نبود  
حتما فهمیده ما دیدیمش رفت  
آره دیگه باید هم فرار کنه

عصبی نگاه از بیرون برداشتم  
رو به سپهر گفتم:  
-مامان چطوره؟

با تاسف سر تکون داد  
-اصلا حالش خوب نیست، نمی‌دونه واسه حال بد تو گریه کنه یا نبودن ساتیار.  
آه عمیقی کشیدم و دوباره گفتم:

-ساتیار زنگ نزد؟  
سر تکون داد:  
-زنگ زد گفت حالش خوبه جاش هم راحت‌تر نگران نباشین.

سر تکون دادم و چیزی نگفتم

آرامش قلبی  
حس می‌کردم یه چیزی تو وجودم خالیه

\*\*\*\*\*

از ماشین پیاده شدم  
هنوز بی‌حال بودم  
حس ضعف زیادی داشتم

دکتر گفته بود چند روز استراحت کنم  
با کمک سپهر رفتم تو اتاقم  
روی تخت دراز کشیدم

سپهر پتو رو روم کشید  
خواست بره که دستشو گرفتم  
کنارم نشست و دستمو تو دستش گرفت

-جانم چیزی می‌خوای؟  
سر تکون دادم و آروم گفتم:  
-میشه شماره‌ی ساتیار رو بهم بدی؟

سر تکون داد و گوشیشو از تو جیب شلوار جینش درآورد

بعد چند لحظه گشتن گوشیمو از رو پایه برداشت

شماره رو سیو کرد و دستم داد

لبخند زدم و مرسی آرومی گفتم

سر تکون داد و بلند شد

از اتاق رفت بیرون

زدم رو شماره که زنگ خورد

گذاشتمش دم گوشم

بعد چند لحظه جواب داد

-به به بین کی زنگ زده، چه افتخاری به ما دادی خانوم.

خنده‌ی بی‌حالی کردم

صداش آرامش رو به وجودم تزریق کرد

زبونمو رو لبام کشیدم تا خیس بشن

آروم زمزمه کردم:

آرامش قلبی

-چطوری؟ حالت خوبه؟ کارات رو به راه شده؟

بدون اینکه جواب سوالامو بپرسه گفت:

-چرا انقدر بی‌حالی؟ چیزی شده؟

از صداش تعجب و نگرانی می‌بارید

از این که حتی از پشت تلفن هم حالمو می‌فهمید

لبخند رو لبم نشست

نمی‌خواستم الکی نگرانش کنم

صدامو صاف کردم

-نه تازه از خواب بیدار شدم واسه همینه.

صداش مشکوک شدن:

-مطمئنی؟ به من که دروغ نمیگی؟

خنده‌ی الکی کردم تا نگران نشه

-آره بابا چرا بخوام دروغ بگم آخه؟ تو جواب سوالای منو بده، زود باش چرا جواب ندادی ها؟

نمی‌دونم قانع شد یا نه



آرامش قلبی  
ولی دیگه هیچی نگفت  
بعد چند لحظه گفت:

-آره کارا رو به راهه، دو هفته دیگه عمل دارم.

جیغ خفیفی زدم:

-چی؟ دو هفته دیگه؟ چقدر زود؟

آروم خندید:

-نه بابا کجاش زوده؟ تازه خیلی هم دیر شده.

دوباره اون بغض لعنتی مهمون گلوم شد

در حالی که سعی می‌کردم صدام نلرزه آروم گفتم:

-خیلی مواظب خودت باش خب؟ باید قول بدی سالم برگردی، می‌فهمی ساتیار؟

صدای آه عمیقش گوشمو سوزوند

چند لحظه بعد آروم گفت:

-من باید برم تارا بعدا بهت زنگ می‌زنم فعلا.

بدون اینکه منتظر جواب بمونه قطع کرد

آرامش قلبی  
مشت محکمی روی تخت کوبیدم

لعنتی نمی‌خواد قول بده

عصبی چشمامو بستم

کم کم چشمام گرم شد

\*\*\*\*\*

با صدای تقه‌ای که به در خورد هوشیار شدم

سرم سنگین بود

حال نداشتم چشمامو باز کنم

آروم گفتم:

-بیا داخل.

انقدر آروم گفتم انتظار نداشتم طرف بشنوه

ولی انگار شنید

در باز شد و چند لحظه بعد بسته شد

با هزار زور و زحمت چشمامو باز کردم

آرامش قلبی  
سپهر با فاصله کمی کنارم بود  
از ترس هین بلندی گفتم که خندید  
مشت محکمی به بازوش کوبیدم

اخم کمرنگی کرد و بازوشو ماساژ داد  
چرا می‌زنی خب؟  
چشم غره‌ای بهش رفتم:

-سکته کردم خب پسرهی روانی.  
دوباره خندید و نزدیک تر شد  
ناخودآگاه خودمو عقب کشیدم

باتعجب نگاهم کرد که لبخند ضایعی زدم  
از رو تخت بلند شدم و گفتم:  
-میشه بری بیرون؟ می‌خوام برم دوش بگیرم.

سر تگون داد و بلند شد و رفت بیرون  
روی تخت نشستم  
پوف کلافه‌ای کشیدم

آرامش قلبی

من چم شده آخه؟

چرا دارم خودمو ازش دور می‌کنم؟

من که به حس‌هایی بهش داشتم

دلم می‌خواست همیشه نزدیکش باشم

پس چم شده؟

خدایا دارم دیوونه میشم

سرمو میون دستام گرفتم

از جام بلند شدم و رفتم تو حموم

آب رو باز کردم

بدون اینکه لباسمو در بیارم رفتم زیر دوش

بدنم از سردی آب به لرزه افتاد

زیر دوش نشستم

زانو هامو تو شکمم جمع کردم

سرمو روی زانوم گذاشتم

آرامش قلبی  
چشمامو بستم و سعی کردم

فکرمو از همه چی خالی کنم  
با حس دستی روی شونم کلافه گفتم:  
-ولم کن سپهر می‌خوام تنها باشم.

با شنیدن صداش چنان سرمو بلند کردم  
صدای شکستن گردمو شنیدم  
بازم خودش بود

دوباره اومده بود سراغم  
با ترس بلند شدم و رفتم عقب  
روی اون لبای زشتش پوزخند بود

چشماش مثل همیشه برق می‌زد  
با جیغ سپهر رو صدا زدم  
عصبی گفتم:

-دست از سرم بردار دیگه خستم کردی.

آرامش قلبی  
در به شدت باز شد و سپهر اومد داخل  
به طرفش رفتم و محکم بغلش کردم

بی صدا اشکام رو گونه هام می ریختن  
آروم و مهربون دم گوشم زمزمه کرد:  
جانم تارا؟ چی شده دختر؟

آروم گفتم:

-مگه نمی بینیش دوباره اومده سراغم؟  
از خودش جدام کرد و با تعجب گفت:

-چی میگی تارا؟

به طرفی که عمو بود اشاره زدم:

-ببین اون عوضی اونجاست.

بعد چند لحظه با غم گفت:

-ببین من کنارتم پس نمی تونه هیچ کاری بکنه تو نگران هیچی نباش، در ضمن چرا با لباس رفتی زیر  
دوش؟ اگه مریض بشی چی؟ می خوای دوباره دق بدی ما رو؟ بدو لباستو عوض کن زود باش.

آرامش قلبی  
از حموم خارج شدیم  
به طرف کمد رفتیم  
با تعجب نگاهش کردم

سوالی نگاهم کرد  
دست به کمر شدم:  
-می‌خوام لباس عوض کنم.

ابرو بالا انداخت:  
-مگه من گفتم نکن؟  
ضربه‌ای به پیشونیم زدم:

-خنک جلوی تو عوض کنم؟  
خنده‌ی ریزی کرد:  
-خب آره مگه چیه؟

از حرص چشم‌هاش گرد شدن  
مشت محکمی تو بازوش کوبیدم  
آخ آرومی گفت که دلم خنک شد

باخم نگاهم کرد که به در اشاره زدم  
چشم غره‌ای رفت و از اتاق خارج شد

ه

همینم مونده جلوش لباس عوض کنم  
همین جوری یه لباس برداشتم و پوشیدم  
با تردید به طرف حموم قدم برداشتم

در رو باز کردم ولی خبری از عمو نبود  
نفس راحتی کشیدم و در رو بستم  
روی تخت دراز کشیدم که در به شدت باز شد

با ترس رو تخت نشستم  
دستم رو قلبم گذاشتم  
عصبی نگاهش کردم

که نیشش تا بناگوش باز شد  
بالشت رو به طرفش پرت کردم



آرامش قلبی  
دقیق خورد به اون پایین مایینا

دستشو رو پاش گذاشت و خم شد  
پقی زدم زیر خنده حالا نخند کی بخند  
کم مونده بود از خنده غش کنم

روی تخت نشستم و به خندم ادامه دادم  
آه و نالش بلند شده بود و دلمو داشت به رحم میاورد  
به طرفش رفتم و دستمو روی بازوش گذاشتم

-سپهر سالمی؟ خیلی درد داری؟  
از بین فک قفل شده اش گفت:  
-نه خیلی هم عالیم اصلا.

خنده ای که می خواست بیاد رو لبم رو خوردم  
بازوشو تو دستم گرفتم و گفتم:  
-بیا رو تخت بشین یکم بهتر بشی.

درست وایساد و گفت:

آرامش قلبی

-نه الان بهترم، اومدم بگم بریم بگردیم ولی پشیمونم کردی.

با شنیدن بیرون رفتن نیشم تا بناگوش باز شد

با دیدن قیافم خنده اش گرفت

سر تکون داد و بلند شد

در حالی که به طرف در می رفت گفت:

-بلند شو آماده شو منم میرم آماده بشم.

از اتاق بیرون رفت که سریع از تخت پایین پریدم

رفتم سر کمند و مانتو و شال و شلوارمو درآوردم

به غیر از شال بقیه رو پوشیدم

آرایش ملایمی کردم و موهامو دم اسبی بستم

عطر مخصوصم زد و شالمو پوشیدم

بعد گرفتن کیف و گوشیم از اتاق بیرون رفتم

رفتم پایین که دیدم سپهر منتظر نشسته

سرفه الکی کردم که حواسش جمع شد

آرامش قلبی  
نگاهی از سر تا پا بهم انداخت که معذب شدم  
کلافه گفتم:

-بریم؟

گیج در حالی که هنوز بهم به من بود گفت:  
-ها؟

از وضعیتش خندم گرفت با خنده گفتم:

-آماده شدم میگم بریم؟

نگاهشو برداشت و سرفه مصلحتی کرد  
-آها آره دیگه بریم حسابی خوش بگذرونیم.

از جا بلند شد و باهم رفتیم بیرون

سوار ماشین شدیم و پیش به سوی خوش گذرونی  
نگاهم به بیرون بود که حس کردم دستم گرم شد  
برگشتم و به سپهر نگاه کردم

نگاهش پر از محبت و عشق بود

شرمنده لبخند ریزی زدم و دوباره به بیرون نگاه کردم

آرامش قلبی  
واقعا چه بلایی داره سرم میاد؟

من که این همه دوستش داشتم حالا چم شده؟  
اوف خدایا این چندمین باره دارم از خودم این سوال رو می پرسم  
ولی هر دفعه جواب واسم مبهم تر میشه

با توقف ماشین به خودم اومدم  
با دیدن جایی که اومده بودیم شوکه به سپهر نگاه کردم  
لبخند مهربونی زد:

-همیشه از اینجا می گفتم حدس زدم اومدنت اینجا می تونه حالتو بهتر کنه  
با قدردانی نگاهش کردم و سریع پیاده شدم  
واقعا اینجا یه حس خوبی بهم می داد

رفتم جلوی جلو و ایسادم یهو فکرم رفت سمت اون شبی که با ساتیار اومدیم  
دقیقا همینجا کنارم و ایساده بود

آه عمیقی کشیدم یه چیزی ته دلم بودن ساتیار رو می خواست

چشمامو بستم و تصور کردم که اینجا کنارم و ایساده

آرامش قلبی

با چشمای بسته رو به روم می دیدمش که با لبخند نگاهم می کنه

حتی با تصور کردنش هم قلبم آرام می گرفت

با صدای سپهر دم گوشم ترسیده پریدم هوا

-به چی فکر می کنی که لبخند اومده رو لبه؟

بی هوا گفتم:

-به ساتیار.

چی؟

با تعجب چشمامو باز کردم و بهش نگاه کردم

صورتش کبود شده بود و از چشماش خون میبارید

-چیشده؟

غرید:

-چیشده؟ چرا داری به ساتیار فکر می کنی؟

تازه به خودم اومدم اوه اوه چه سوتی دادم

ولی سپهر راست میگه

آرامش قلبی

چرا دارم به ساتیار فکر می کنم؟

حتی الانم که خیره به سپهرم چهره ی خندون ساتیار جلو چشمامه

با دادی که سپهر زد دو متر پریدم هوا

-جواب منو بده سکوت نکن.

سریع گفتم:

-داشتم به برگشتنش فکر می کردم، داشتم فکر می کردم برگشته و دوباره همه دور همیم همین، چته تو؟ این چه طرز رفتارته؟

کلافه دست تو موهاش فرو برد و کشید

چندتا نفس عمیق کشید و آرام گفت:

-معذرت می خوام تارا خب وقتی گفتمی به اون فکر می کنی... خب منم یه فکر دیگه کردم ببخشید اگه ناراحتت کردم.

عصبی گفتم:

-اصلا به هر کی دلم بخواد فکر می کنم به تو ربطی داره مگه؟ داری شورشو در میاری سپهر.

به طرف ماشین رفتم و سوار شدم از پنجره سرمو بیرون بردم

با لحن سردی گفتم:

-برگردیم خونه خیلی بهتره.

بدون حرف سوار شد و راه افتاد

واقعا داشت شورشو درمیاورد

روز خوبمو خراب کرد اه

بعد چند دقیقه رسیدیم

سریع پیاده شدم و رفتم داخل

سلامی به مامان کردم و رفتم تو اتاق

می دونستم سپهر میاد تا باهام حرف بزنه

منم اصلا حوصله حرفاشو نداشتم در رو قفل کردم

لباسامو عوض کردم خواستم برم رو تخت که پام خورد به یه چیزی

خم شدم و زیر تخت رو نگاه کردم

دوتا پلاستیک بود بیرون آوردم

با دیدن اون دوتا هودی که با سپهر خریده بودم آه عمیقی کشیدم

قرار بود یکی رو به ساتیار بدم ولی حتی خودمم یادم رفته بود

یهو یاد کادوی تولدم افتادم اونو هنوز ندیده بودم

آرامش قلبی  
ساتیار تو فیلم گفته بود تو کشوی میز آرایشمه

سریع به طرف میز آرایش رفتم  
کشو رو باز کردم یه جعبه مستطیل شکل به رنگ سرمه ای بود  
درش آوردم و بازش کردم

یه دستبند خوشگل بود با بغض و لبخند دستم انداختم  
روی تخت نشستم و عکس گرفتم  
عکس رو از تل واسه ساتیار فرستادم

زیرش نوشتم:

"کاش بودی و خودت توی دستم می انداختی"  
نگاهم به پروفایلش افتاد عکس جدید گذاشته بود

بدون نگاه کردن به عکسش از تل خارج شدم  
رو تخت دراز کشیدم و چشمامو بستم  
کاش زودتر ساتیار برگرده نبودنش خیلی حس میشه

با صدای گوشی چشمامو باز کردم



آرامش قلبی  
ساتیار بود که داشت زنگ میزد

سریع جواب دادم صدایش حسابی سرحال به نظر می رسید

-سلام دختر بالاخره تو اون دستبند رو پیدا کردی؟

خندیدم:

-آره یهو الان یادش افتادم خیلی خوشگله مرسی.

-قابلتو نداره فسقلی.

مکت کوتاهی کرد و گفت:

-کی دستت کرد؟

-خودم کی می خواستی دستم کنه؟

صدای نفس عمیقشو شنیدم لبخند خبیثی زدم

یعنی فکر می کرد سپهر دستم کرده؟ و با این فکر ناراحت یا عصبی شده؟

صدایش منو از فکر بیرون آورد

خب من باید برم راستی مبارکت باشه خیلی به دستت میاد، خیلی مواظب خودت و مامان باش  
نبینم هیچ کدوم غصه بخورین.

آرامش قلبی  
لبخند کوچیکی زدم:

-توام مواظب خودت باش خیلی به خودت فشار نیار.  
-باشه عزیزدلم فعلا خدافظ.

قطع کردم و چشمامو بستم  
آرامش مضاعفی بهم منتقل شده بود  
کاش میشد هر دقیقه باهاش حرف بزنم.

\*\*\*\*\*

پوف کلافه ای کشیدم حوصلم به شدت سر رفته بود  
نمی دونستم چیکار کنم تی وی هم که هیچی نداره  
کاش میشد برم بیرون ولی خب تنهایی حال نمی داد

یه صدایی ته دلم گفت:

"خب با مارال برو"

گزینه ی خوبی بود ولی حوصله پر حرفی هاشو نداشتم

صدای در اومد حتما سپهر اومده

آخه به جز سپهر کی می خواد باشه؟

آرامش قلبی

انگار شخص دیگه ای هم با این خونه رفت و آمد می کنه

صدای احوالپرسیش با مامان میومد ولی دلم نمی خواست برم استقبالش

نمی دونم چرا انقدر ازش دلگیر بودم

من می دونستم خیلی حساسه و بدش میاد به شخص مذکری فکر کنم

پس چه مرگمه؟ واقعا چه مرگم شده که حتی خودمم نمی فهمم

نشستنشو کنارم حس کردم ولی حتی نیم نگاهی هم بهش ننداختم

گرمی دستشو حس کردم ولی به روی خودم نیاوردم

سریع دستمو کشیدم کنار و اخم کردم

حتی دلم نمی خواست بهم دست بزنه

خدایا چرا؟ واقعا چرا اینجوری شدم یهو؟

اوف خدا خودت یه راهی جلو روم بزار بفهمم دلیلشو

وگرنه هر لحظه ممکنه سرم از این همه سوال منفجر بشه

صداش منو از فکر در آورد:

-تارا قهری الان؟ آخه من چیزی نگفتم که اینجوری می کنی.

آرامش قلبی  
عصبی برگشتم طرفش و داد زدم:

چیزی نگفتی؟ بین من به هرکی دلم بخواد فکر می کنم خب؟ تو کی هستی که بهم میگی چیکار  
کنم چیکار نکنم؟ دیگه حق نداری اونجوری سرم داد بزنی یا مثل قبل بگی حق ندارم به هیشکی فکر  
کنم حالیه؟

نفس عمیقی کشیدم انقدر پشت هم حرف زدم نفس کم آوردم

این همه حرف رو از کجا آوردم آخه؟

مثل اینکه دلم بدجور پر بود و خودم خبر نداشتم

چشمام بسته بودن و ابروهاش بهم گره خورده بودن

تند تند نفس می کشید انگار که بدجور عصبی باشه

آب دهنمو باصدا قورت دادم حس می کردم الانه که بزنه تو دهنم

با لحن آرومی نالید:

چت شده تارا؟ چرا عوض شدی؟ تو اینجوری نبودى حس می کردم یه حسایی بهم داری ولی الان  
هیچی جز بی رحمی حس نمی کنم، چی عوض کرده؟ کسی رو دوست داری؟

از سوال آخرش چشمام گرد شدن آخه این دیگه چه سوال چرتیه

اخم کردم و بهش توپیدم:

آرامش قلبی

-من جز تو و ساتیار و مامان و خدمتکارای این خونه کسیو میبینم که بخوام عاشقش بشم؟ نه تو  
جواب این سوالمو بده.

سر پایین انداخت و چیزی نگفت یهو از جاش بلند شد و بدون خدافظی رفت بیرون

بیخیال شونه بالا انداختم و مارال رو صدا زدم

سریع پیداش شد که گفتم:

-آماده شو باهم بریم بیرون.

تعجب کرد ولی هیچی نگفت

چشم آرومی گفت و رفت

\*\*\*\*\*

یه هفته از بحثم با سپهر می گذره

همون شبش سپهر اومد و گفت واسه خودش خونه گرفته

وسایلاشو جمع کرد و رفت

حتی یه خدافظی هم باهام نکرد

از اون روز عذاب وجدان ول کنم نیست

می دونم خیلی باهاش بد حرف زدم

ولی خب حق با منه دیگه اونم شورشو در آورد  
هر روز با ساتیار حرف می زنم و سعی می کنم بخندونمش  
هر روزی که می گذره دلم بیشتر براش تنگ میشه

بدتر از همه دیدن عمو بود همش مزاحم میشه  
قبلا حداقل چند روز یه بار می دیدمش  
ولی الان هر روز گاهی دو بار در روز می بینمش

امروز تصمیم گرفتم برم و با سپهر حرف بزنم  
آماده شدم و از خونه بیرون زدم  
عجیب بود که مامان خونه نبود

به خونه سپهر که رسیدم به راننده گفتم صبر کنه  
پیاده شدم و خواستم آیفون رو بزنم که در باز شد  
انگار یکی از همسایه ها بود خب خیلی هم عالی

رفتم بالا و زنگو زدم خیلی طول کشید تا در باز بشه  
ولی همین که در باز شد چشمم گرد شدن

آرامش قلبی  
سپهر با بالاتنه لخت و ماهای پریشون

انگار اونم با دیدنم تعجب کرده بود  
این از چشماش معلوم بود  
خواستم چیزی بگم که صدای یه دختر اومد

-عشقم بیا دیگه منتظرتم.

یه ابروم بالا پرید پس آقا در حال خوش گذرونی بوده  
دهن باز کرد چیزی بگه که دستمو به نشونه سکوت جلوش گرفتم

-من تو این یه هفته از عذاب وجدان خفه شدم فکر می کردم آقا دلخورن ولی خب انگار این جوری  
نبوده خب چه بهتر.

پوزخندی زدم و نگاه ازش گرفتم و رفتم پایین

نمی دونم چرا یه جوری شده بودم  
از اینکه با یه دختر دیگه دیدمش  
نه اینکه حسادت کنم اصلا ولی....

اینکه این همه ادعای دوست داشتن داشت حرصم می گرفت

آرامش قلبی

سوار ماشین شدم و گفتم برگردیم خونه

به بیرون خیره شدم که نگاهم به یه بنر تبلیغاتی خورد

برای کلاس گیتار تبلیغ می کرد

آدرسشو به ذهنم سپردم رو به راننده آدرسو گفتم

تو خونه حسابی حوصلم سر می رفت

اینجوری کلی سرگرم می شدم

تازه به آرزوی بچگیم هم می رسیدم

از بچگی آرزوم بود گیتار زدن رو یاد بگیرم

با رسیدن به مقصد از ماشین پیاده شدم

ساختمون شیک بود و البته بزرگ

انگار چند تا کلاس مختلف اینجا برگزار میشد

رفتم داخل که چشمم به یه بنر خورد

همون طور که حدس میزدم چندتا کلاس برگزار میشد

تو بنر هم طبقه ی کلاس ها رو نوشته بود



آرامش قلبی

خوش بختانه کلاس گیتار طبقه دوم بود

وگرنه کی حال داشت بره طبقه هفتم؟

ولی خب باید اول می رفتم دفتر مدیر برای ثبت نام

در زدم و رفتم داخل باز هم خوشبختانه تنها بود

لبخندی کوچیکی روی لبم نشوندم و سلام کردم

متقابلا لبخندی زد و جوابمو با گرمی داد

بهش می خورد چهل و پنج پنجاه سالش باشه

چهره ی مهربونی هم داشت

نشستم و شروع کردم به سوال پرسیدن راجبه کلاس

مثل اینکه سه روز در هفته بود و ساعتش هم بعدازظهر

از ساعت چهار بعدازظهر تا شیش غروب

خوب بود که دو ساعت مفید می گذشت نه بیهوده

و بهتر از همه می دونی چی بود؟

اینکه از همین امروز شروع میشد

دلم می خواست یه کلاس دیگه هم برم

نمی خواستم هیچ روزی به بیکاری بگذره  
از کلاس های دیگه پرسیدم که فهمیدم کلاس فوتوشاپ هم دارن  
اون رو هم ثبت نام کردم اون از هفته دیگه شروع میشد

تشکر کردم و از دفتر بیرون رفتم  
نگاهی به ساعت انداختم یه ساعت مونده بود به کلاس  
از آموزشگاه بیرون رفتم که چشمم به کافه رو به رو افتاد

رو به راننده گفتم بره و هر موقع نیازش داشتم بهش زنگ می زنم  
رفتم اون طرف خیابون و وارد کافه شدم  
یه گوشه نشستم و منتظر موندم کافه قشنگی بود

دکوراسیونش قهوه ای رنگ بود و تقریبا تاریک  
موسیقی ملایمی تو فضا پخش بود  
از این جور محیط ها خوشم میومد

منوی روی میز رو برداشتم و نگاهی بهش انداختم  
هر چند که نیازی به دیدنش نبود

آرامش قلبی  
چون خودم می دونستم چی می خوام

گارسون اومد که گفتم یه قهوه تلخ با کیک شکلاتی بیاره  
چشمی گفت و رفت دلم هوای ساتیار رو کرده بود  
بدون توجه به ساعت بهش زنگ زدم

خیلی بوق خورد ولی جوابی دریافت نکردم  
قلبم داشت از جا در میومد از شدت نگرانی دستام عرق کرده بود  
خواستم قطع کنم که صداش تو گوشم پیچید

-جانم عزیزم؟

نفس عمیقی کشیدم و نا خود آگاه زدم زیر گریه  
صداش نگران شد:

-چپشده تارا؟ چرا گریه می کنی؟ د حرف بزن لعنتی.  
با گریه گفتم:

-دیر جواب دادی ترسیدم فکر کردم چیزیت شده.

صدای نفس عمیقش تو گوشم پیچید

آرامش قلبی  
صداش تو گوشم پیچید:

-دختر دیوونه ترسیدم فکر کردم اتفاقی برات افتاده، الان اینجا نصفه شبه و بنده هم خواب بودم.  
شرمنده چشمامو رو هم گذاشتم و لبامو گزیدم

با حرفی که زد کم مونده بود هنگ کنم

-لباتو گاز نگیر.

شوکه پرسیدم:

-تو از کجا می دونی؟

خندید و با شیطنت گفت:

-خب دیگه ما اینیم.

خندیدم و چیزی نگفتم

دلم می خواست اون حرف بزنه و من به صدای دلنشینش گوش بدم

با صداش به خودم اومدم:

-چه خبر؟ کجایی؟

همون موقع گارسون اومد

آرامش قلبی  
در حالی که کیک و قهوه رو روی میز می داشت گفت:

-بفرمایین خانوم چیز دیگه ای نیاز داشتین صدام کنین.

ممنونی زیر لب گفتم و به سوال ساتیار جواب دادم

-خبری خاصی نیست اومدم کلاس ثبت نام کردم یکی از کلاسایه نیم ساعت دیگه برگزار میشه اومدم کافه.

اوم کشیده ای گفت و چند لحظه مکث کرد

چند لحظه بعد گفت:

-خوبه خوشحال شدم که کلاس میری.

لبخندی از روی ذوق روی لبم نشست

با هیجان گفتم:

-منم خیلی خوشحالم بالاخره می خوام گیتار زدن یاد بگیرم.

خنده ی آرومی کرد که دلم لرزید

چی؟ دلم لرزید؟ واقعا؟ اون هم برای خنده های ساتیار؟

با صداش از فکر بیرون اومدم

آرامش قلبی

-خوبه خوبه خوشحال شدم.

اوهومی زمزمه کردم و گفتم:

-خب باشه حالا به ادامه خوابت برس بازم شرمنده که مزاحمت شدم.

با حرفش دوباره لرزش قلبمو حس کردم

-تا باشه از این مزاحمت ها، خب مواظب خودت باش دختر.

-باشه توام خیلی مواظب باش بای بای.

قطع کردم و پوف کلافه کشیدم

ولی این کلافگی زیاد دووم نداشت

با به یاد آوردن صداش لبخند عمیقی روی لبم نشست

فقط شنیدن صداش کافی بود تا اون روز بهترین روزم باشه

حتی تو بدترین شرایط هم شنیدن صداش حالمو خوب می کرد

با همون لبخند عمیق مشغول خوردن کیک و قهوه شدم

نگاهی به ساعت انداختم وقت کلاس بود

سریع حساب کردم و برگشتم به آموزشگاه

سریع رفتم طبقه دوم یعنی کلاس گیتار

در زدم و رفتم داخل هنوز استاد نیومده بود  
فکر می کردم بیشتر باشیم اما فقط شیش نفر بودیم  
گوشه ترین رو انتخاب کردم و نشستم

یه دختر بامزه کنارم نشسته بود  
البته بهتره بگم من کنارش نشستم  
لبخندی به هم زدیم که همون موقع در باز شد و استاد اومد داخل

فکر می کردم یه مرد مسن یا یه خانوم باشه  
ولی انگار اشتباه می کردم البته قطعاً اشتباه می کردم  
این مردی که رو به روم بود فوق فوقش سی سالش میشد

چشمام کم مونده بود بیوفته کف سالن  
انگار متوجه تعجبم شد که ابرو بالا انداخت و گفت:  
چی باعث تعجبتون شده؟

به خودم اومدم و به حالت عادی برگشتم  
سرفه مصلحتی کردم و گفتم:

آرامش قلبی  
چیزی نیست.

سر تکون داد و خوبه ای زمزمه کرد

به بقیه نگاه کرد و گفت:

-خب من مهرشاد سپهری هستم استاد گیتارتون.

کم کم همه مشغول معرفی خودمون شدیم

یکم که گذشت گفت:

-امروز فقط آشناییه از جلسه بعد گیتاراتونو بیارید تا شروع کنیم.

یکم دیگه حرف زد و کلاس رو خاتمه داد

هنوز تو کف جوونی استاد بودم

واقعا اصلا فکرشو هم نمی‌کردم انقدر جوون باشه

از آموزشگاه خارج شدم و سوار ماشین شدم

برگشتم خونه که دیدم مامان خونه نیست

پوفی کشیدم و رفتم داخل

از تنهایی متنفر بودم یعنی بهتره بگم می‌ترسیدم



آرامش قلبی  
از اینکه عمو مزاحم بشه و کسی نباشه نجاتم بده می‌ترسیدم  
عصبی رفتم تو اتاقم که میخکوب شدم

شنیدی که میگن از هر چی بترسی سرت میاد  
دقیقا الان همین اتفاق واسه من افتاده  
عمو با همون پوزخند همیشگیش دقیقا رو به روم بود

نفس عمیقی کشیدم و آب دهنمو باصدا قورت دادم  
به سمتم قدم برداشت که عقب عقب رفتم  
اما از اونجایی که شانسم همیشه گند بوده چسبیدم به در

فاصله‌ی خیلی کمی باهم داشتیم  
دست و پام به طرز فجیعی می‌لرزید  
به زور روی پاهام وایساده بودم

جلو اومد که سریع سرمو کج کردم  
چشمامو بستم و با التماس گفتم:  
-توروخدا ولم کن توروخدا.

آرامش قلبی  
چند لحظه گذشت ولی ازش خبری نبود  
یه چشممو باز کردم که دیدم نیست  
با خوشحالی اون یکی چشممو هم باز کردم

واقعا خبری ازش نبود  
جدی جدی به حرفم گوش داد و رفت؟  
وای خدا از خوشحالی رو پام بند نبودم

با خوشحالی لباسمو درآوردم  
از زیر تخت لپتاپ رو برداشتم و روی تخت گذاشتم  
از تو کمد خوراکی هامو برداشتم و پریدم رو تخت

یه چیپس باز کردم و فیلم کمدی پلی کردم  
وسطای فیلم بود که صدای در اومد  
مثل اینکه مامان برگشته بود

فیلمو استپ کردم و دویدم پایین  
لبخند ریزی رو لبای مامان بود  
این لبخند به شدت مشکوک بود

چشمامو ریز کردم و با شک پرسیدم:

-لبخند می‌زنی مامان خانوم خبریه؟

سریع لبخندشو خورد و اخم کمرنگی بین ابروهاش نشوند

-چه خبری می‌خواد باشه آخه؟ یه لبخند هم آدم نمی‌تونه بزنه از دست تو؟ اصلا تو سلامت کوها؟

خندیدم و بغلش کردم

-سلام مامان عزیزم، شما همیشه بخند اصلا کیه که حرف بزنه ولی خب این لبخندهای شما یکم بو داره متوجه منظورم میشی که.

تا خواست به باد کتک بگیرتم سریع به اتاقم پناه بردم

خندیدم و دوباره خودمو رو تخت پرت کردم

یکم از فیلم که گذشت چنان خوابم گرفت

حس می‌کردم اگه همین الان نخوابم می‌میرم

فیلم رو استپ کردم و لپتاپ رو روی sleep گذاشتم

لپتاپ رو سر جاش یعنی زیر تخت گذاشتم

آرامش قلبی  
گوشیمو سایلنت کردم و خوابیدم  
با صدای مامان چشمامو باز کردم  
بالا سرم دست به کمر با یه حالت حق به جانب وایساده بود

چشمامو مالیدم و کش و قوسی به بدنم دادم  
در حالی که خمیازه می کشیدم گفتم:  
جانم مامان چرا اینجوری نگاهم می کنی سر صبحی؟

مامان ضربه ای به سرم زد و گفت:  
-کدوم سر صبح آخه دختر؟ نصفه شبه الان.  
نگاهی به ساعت انداختم

بله ساعت دو نصفه شب بود  
کلافه و با حرص گفتم:  
-چرا بیدارم کردی الان آخه؟ خو می داشتی بخوابم دیگه.

مثل خودم با حرص گفتم:  
-اون گوشیتو چرا بی صدا می کنی آخه؟ ساتیار چندبار زنگ زده جواب ندادی نگران شده به خونه زنگ  
زد گفت بگم بهش زنگ بزنی.

در حالی که از اتاق بیرون می‌رفت غرغر می‌کرد  
ولی من دیگه غرغرهاشو نمی‌شنیدم  
گوشیو برداشتم که دیدم بله دقیقا ده بار زنگ زده

سریع شمارشو گرفتم  
هنوز یه بوق نخورده بود که جواب داد  
-کجایی تو جواب نمیدی ها؟

خنده‌ای کردم  
-اولا سلام آقا، دوما خواب بودم والا.  
پوفی کشید و آروم خندید

لامصب نخند تو که می‌خندی دلم میره  
-همش یادم میره ساعت اینجا و اونجا فرق داره، خب عب نداره حالا چه خبر؟ کلاس چطور بود؟

دوباره رو تخت دراز کشیدم و گفتم:  
-هیچی والا از جلسه بعد کلاس شروع میشه این جلسه فقط آشنایی بود.

آرامش قلبی  
با یادآوری استاد یهو با هیجان داد زد:

-وای ساتیار یه چیزی.

با خنده گفت:

-چته دختر آروم تر، چی شده که تو انقدر هیجان زده‌ای؟

مثل خودش خندیدم و با هیجان گفتم:

-استادمون انقدر جوونه ببینیش گفت می‌بره، لامصب خیلی جوونه.

خنده‌ی بلندی سر داد که منم به خنده افتادم

-دختر واسه این انقدر هیجان داشتی؟

-خب نه آخه فکر نمی‌کردم در این حد جوون باشه واسه همین یکم هنگ کردم، خب تو چخبیر؟

با حرفی که زد نفس تو سینم حبس شد

-عملم یه هفته جلو افتاد.

با لکنت زمزمه کردم:

-یعنی... یعنی...

-آره یعنی تو همین هفته‌س.

اشک به سرعت نور تو چشمام پر شد

آرامش قلبی

یه ترس خیلی بدی به دلم افتاد  
انگار داشتن جونمو از بدنم جدا می‌کردن  
آروم زمزمه کردم:

-ساتیار...-

-جان دل ساتیار؟  
اشک‌هام رو گونه‌ام سرازیر شدن

نمی‌دونم چرا انقدر ترسیده بودم  
یعنی می‌دونم ولی .....  
-بهم قول دادی سالم برگردیا یادته دیگه.

حس کردم پوف کلافه‌ای کشید  
-آخه عزیزم دست من که نیست دکترها باید سعی کنن دیگه.  
با گریه جیغ زدم:

-تو به من قول دادی ساتیار من این چیزا حالیم نیست تو باید سالم برگردی فهمیدی؟ دو هفته دیگه  
سال تحویله باید پیشمون باشی فهمیدی اینو؟

بدون اینکه منتظر بشم حرفی بزنه قطع کردم

با حرص گوش‌ی رو به دیوار رو به رو کوبیدم

جیغ بلندی زدم و هرچی که رو میز آرایش بود رو روی زمین ریختم

در با شدت باز شد و مامان با نگرانی اومد داخل

با گریه جیغ زدم:

چرا مامان؟ چرا این همه باید عذاب بکشم من؟ مگه من چیکار کردم ها؟ چرا هرکی که دوستش دارم ازم می‌گیره؟ اول بابا حالا هم می‌خواد ساتیار رو ازم بگیره.

پاهام شل شد و با زانو رو زمین افتادم

مامان به طرفم اومد و منو تو بغلش گرفت

با هق هق گفتم:

میگن مادرا دعاشون همیشه برآورده میشه، مامان تو به خدا بگو ساتیار رو نبره مامان به خدا بگو ساتیار رو ازم نگیره التماس می‌کنم مامان بگو بهش اون به حرف من گوش نمیده نمی‌دونم چرا ولی به حرف تو گوش میده اینو مطمئنم.

مامان سرمو روی سینش گذاشت

دستشو توی موهام فرو برد و مشغول نوازش شد



آرامش قلبی  
آروم و با گریه گفت:

-باشه فداتشم بهش میگم تو گریه نکن.

صدای تلفن خونه اومد از بغلش بیرون اومدم  
رفتم رو تخت دراز کشیدم و مامان رفت بیرون

صداشو می شنیدم که داشت با ساتیار حرف می زد

داشت راجبه من بهش می گفت که حالم بده

می دونستم الان میاد و صدام می کنه تا برم و باهاش حرف بزنم

اما اصلا حال و حوصله‌ی حرف زدن رو نداشتم

چشمامو بستم تا فکر کنه خوابیدم و بیخیالم بشه

و همین هم شد مامان فکر کرد خوابم و بهش گفت بعدا تماس بگیره

در اتاق بسته شد و برق هم خاموش

وقتی مطمئن شدم مامان تو اتاق نیست چشمامو باز کردم

همه جا تو تاریکی مطلق فرو رفته بود

فکرم کاملا خالی بود خنثی بودم

آرامش قلبی  
نه حرفی نه کسی هیچی تو فکرم نبود  
فقط همین جوری مثل میت به سقف خیره بودم

نمی‌دونم چقدر گذشته بود  
ولی هوا روشن شده بود  
از جام بلند شدم و از تو کمد حوله رو برداشتم

دوش آب گرم حتما می‌تونست حالمو بهتر کنه  
لباسامو درآوردم و آب گرم رو باز کردم  
وقتی مطمئن شدم کاملا ولرم شده رفتم زیر دوش

قطرات آب که روی بدنم سر می‌خوردن حس خوبی بهم می‌داد  
انگار غم و غصه‌هامو هم با خودشون می‌بردن  
تصمیم گرفتم کمی تو وان دراز بکشم

وان رو پر آب گرم کردم  
محلول‌های خوش بو کننده رو داخل آب ریختم  
رفتم داخل و دراز کشیدم

آرامش قلبی

چشمامو بستم و سعی کردم به چیزی فکر نکنم

سعی کردم مثل ساعاتی قبل ذهنم کاملاً خالی باشه

ولی انگار تازه همه چی داشت به فکرم هجوم می‌آورد

کلی خاطره‌های خوب با ساتیار

ترس و نگرانی برای از دست دادنش

تصور خوب شدنش و برگشتنش

با فکر کردن به چیزای خوب لبخند رو لبم میومد

و با فکر کردن به چیزای بد اشک به چشمم میومد

انقدر فکر کردم تا آب سرد شد

از وان بیرون اومدم و خودمو شستم

حوله رو دورم پیچیدم و رفتم تو اتاق

با دیدن مامان هین بلندی کشیدم

لبخندی زد:

-قصه ترسوندنت رو نداشتم عزیزم.

سعی کردم مثل خودش لبخند بزنم

-می‌دونم، جانم کاری داشتی؟

به طرف کمد رفتم و بازش کردم

یه تیشرت آبی نفتی با شلوار ستش درآوردم

با همون حوله روی تخت کنار مامان نشستم

انگار واسه گفتن حرفش تردید داشت

اینو می‌تونستم از تو چشماتش بخونم

دستشو گرفتم و لبخندی به چهره‌ی پر استرسش زدم

-چیشده مامان؟ هرچی تو دلته بهم بگو.

لبخند نصفه نیمه‌ای زد و دستمو فشرد

آروم زمزمه کرد:

-راستش دیروز رفته بودم دیدن یکی از دوستانم یه آقای اونیجا تو کافی شاپ بود یعنی در اصل

صاحب کافی شاپه، خیلی وقته که می‌شناسمش و.....

حرفشو نصفه گذاشت و سرشو پایین انداخت

دردشو متوجه شدم لبخندی زدم و با شیطنت حرفشو کامل کردم:

آرامش قلبی  
- شما هم از اون آقا خوشتر اومده درسته؟

با خجالت لب گزید و لپاش سرخ شدن  
باورم نمیشد مامان خجالت کشیده  
خندهی بلندی سر دادم و لپ سرخشو بوسیدم

-این که خجالت نداره مامان، خب نظرت چیه شام دعوتش کنی اینجا تا با این آقای خوشبخت که  
دل مامان ما رو برده آشنا شم هوم؟

به سرعت نور سرشو بلند کرد  
چشم از تعجب گرد شده بودن  
نیشمو براش باز کردم و گفتم:

-بهبتره بهش خبر بدی و بری آماده شی منم لباس می پوشم میام کمکت.

لبخند بزرگی زد که از ته دل بودنش معلوم بود  
سر تکون داد و بلند شد و رفت بیرون

با لبخند بلند شدم و موهامو با سشوار خشک کردم  
آرایش ملایمی کردم و موهامو ویو کردم

آرامش قلبی  
رفتم سر کمد و دنبال یه لباس مناسب گشتم

نگاهم به کت صورتی رنگم افتاد  
به نظرم کت و شلوار گزینه‌ی مناسبی می‌تونه باشه  
کت و شلوار صورتیمو همراه با یه تیشرت سفید درآوردم

لباسمو پوشیدم و عطر مخصوصم زدم  
نگاهی به آینه انداختم خیلی خوب شده بودم  
گوشیمو برداشتم و از اتاق خارج شدم

رفتم طرف اتاق مامان در زدم و رفتم داخل  
صدای آب میومد مثل اینکه حموم بود  
رفتم سر کمدش و بازش کردم

نگاهی به لباساش انداختم اما هیچکدوم به نظرم خوب نبود  
نه اینکه خوب نباشه‌ها یعنی واسه امشب مناسب نبود  
خواستم در کمد رو ببندم که نگاهم به یه لباس افتاد

کت و دامن به رنگ آبی نفتی به نظرم خوب بود

آرامش قلبی  
لبخندی زدم و از کمد درش آوردم  
روی تخت گذاشتمش و رفتم به طرف میز آرایش

جعبه‌ی سرویس‌هاشو باز کردم  
یه سرویس به رنگ لباسش رو برداشتم  
در باز شد و مامان با حوله دورش اومد داخل

با دیدنم تو اتاقش چشماش گرد شدن  
البته حق هم داشت من هیچوقت تو اتاقش نیومده بودم  
لبخند بزرگی زدم که سی و دوتا دندونم نمایان شد

-اومدم کمکت کنم تا آماده بشی.  
لبخندی زد و چشماش درخشیدن  
چقدر خوشحال بودم که تونستم مامان رو خوشحال کنم

لباساشو پوشید و اومد کنارم وایساد  
رفتم کنار تا روی صندلی بشینه  
وقتی نشست اول موهاشو با سشوار خشک کردم

آرامش قلبی  
آروم شونه زدم و با اتو شلاقی صافش کردم  
تو یه لحظه یه فکری به ذهنم رسید  
لبخند زدم و با هیجان گفتم:

-مامان نظرت چیه موهاتو چتری کنی؟

چشماش گرد شدن

-نه نه اصلا بهم نمیاد.

اخم کردم و بدون توجه به حرفش قیچی رو از تو کشو درآوردم  
موهای جلوشو گرفتم و به اندازه مناسب کوتاه کردم  
هین بلندی کشید و سریع خودشو تو آینه نگاه کرد

برخلاف حرف خودش خیلی هم بهش میومد

اصلا جوون تر نشونش می داد

لبخند رضایت روی لبم نشست

لبخندمو که دید حرصش بیشتر شد

اخم کرد و خواست چیزی بگه که سریع گفتم:

-مامان هیچی نگو خیلی هم بهت میاد ببین چه ناز شدی.



آخمش از بین رفت و لبخند کوچیکی زد

-این طور فکر می‌کنی؟ واقعا بهم می‌آید؟

لبخند زدم و سر تکون دادم که لبخندش بیشتر شد

موهایش همونجوری باز بود قشنگ تر میشد

کمی آرایشش کردم گردنبندها رو گردنش انداختم

خودش هم دستبند و گوشواره رو گذاشت

واقعا محشر شده بود به نظرم زیباترین مادر دنیا رو داشتم

لبخند بزرگی زدم و بغلش کردم

دم گوشش آروم زمزمه کردم:

-خوشحالم که دارم مامان و امیدوارم که خوشبخت بشی.

خندید و گفت:

-هنوز که هیچی نشده داری حرف از خوشبختی من می‌زنی.

ذوق و هیجان از صدایش معلوم بود

ازش جدا شدم و و لپشو آروم بوسیدم

آرامش قلبی  
چشمکی زدم و با شیطنت گفتم:

-من می‌دونم همه چی حله، می‌دونم اون آقا الان یه دل نه صد دل عاشقته آخه مگه میشه کسی  
مامان منو با این همه زیبایی ببینه و عاشقش نشه؟

خندید و مشت آرومی به بازوم کوبید  
-خب بسه دیگه انقدر زبون نریز.  
خندیدم و یه سلفی خوشگل گرفتم

از اتاق خارج شدیم و رفتیم پایین

من رفتم تو سالن نشیمن

مامان هم رفت آشپزخونه تا بگه شام مفصل درست کنن

عکس رو برای ساتیار فرستادم و نوشتم:

"امشب یه شب خاصه."

سریع سین کرد و ایز تایپینگ شد:

"چه شبی؟ چقدر هردوتون زیبا شدین."

لبخندی زدم و تایپ کردم:

آرامش قلبی

"مامان عاشق شده و امشب قراره اون آقای خوشبخت رو ببینم یعنی شام دعوتش کردم."

چندتا ایموجی متعجب و خنده فرستاد

خودمم چندتا ایموجی خنده فرستادم

ناخودآگاه تایپ کردم:

"کاش توام اینجا بودی، بدون مرد خونه خونه سوت و کوره."

سین کرد ولی خبری از پیامش نشد

آه عمیقی کشیدم و از صفحه چت خارج شدم

ولی همون لحظه پیامش اومد

"من مرد خونه‌ام؟"

"آره دیگه این خونه مرد دیگه‌ای نداره که."

چند تا ایموجی لبخند فرستاد و چیزی نگفت

چند لحظه بعد دوباره ایز تایپینگ شد

"من باید برم امشب زنگ می‌زنم گزارش کامل رو ازت می‌خوام، مواظب خودت و مامان باش فعلا."

آف شدم و گوشی رو کنار گذاشتم

آرامش قلبی

تیوی رو روشن کردم که با دیدن صحنه‌ی رو به رو چشمم گرد شد

لامصب این چه فیلم بود؟ فیلم صحنه‌دار؟

سریع کانال رو عوض کردم

با دیدن شوی لباس نیشم باز شد

یادم به اولین دیدارم با ساتیار افتادم

اون روز که با هم حرف زدیم هم همینجا بود

روی همین مبل و همین برنامه بود

با یادآوری اون روز لبخند رو لبم نشست

کم کم بقیه خاطرات هم جلو چشمم نقش بستن

اصلا از شو هیچی نفهمیدم

با صدای مامان از فکر دراومدم

-جانم مامان؟

لبخند زد:

-بهش زنگ زدم واسه ساعت شیش عصر دعوتش کردم.

آرامش قلبی  
لبخندی زدم و سر تکون دادم  
-کار خوبی کردی مامان جون.  
دستم گرفت و گفت:

-واقعا خوشحالم که انقدر منطقی برخورد کردی.  
دستشو فشردم:

-منم خوشحالم که یکیو پیدا کردی که دوشش داری.  
با شیطنت اضافه کردم:  
-البته برای بار سوم.

صدای خنده‌ی هردومون بلند شد و فضا رو پر کرد

مامان رفت تو آشپزخونه تا سفارش‌های لازم رو بکنه  
نمی‌دونستم چیکار کنم حوصلم سر رفته بود  
نگاهی به ساعت انداختم تازه سه بعدازظهر بود

تا سه ساعت دیگه چیکار بکنم؟

رفتم تو اتاقم و دفتر دنوشتم رو از کشو درآوردم

چند وقت بود نمی‌نوشتم؟

فکر کنم از وقتی برگشته بودم

خودکار رو برداشتم و رو تخت نشستم

هروقت تو دلم چیزی بود تو این دفتر می‌نوشتی

دفتر رو بازش کردم کلی حرف تو دلم بود

ولی نمی‌دونستم دقیقا چجوری و چطور بنویسم

تو ذهنم کلمات رو کنار هم قرار دادی

نوشتی...

تمام اتفاقاتی که تو این مدت افتاد رو نوشتی

آشنا شدنم با ساتیار..

اومدن عمو..

اذیت‌های دوبارش..

رفتنم تو کما..

اومدن سپهر..

بوسمون..

آرامش قلبی  
اون حسی که داشتم و الان ندارمش..

مریضی ساتیار و رفتنش..

و در آخر...

این حس مبهمی که الان تو دلمه..

از همه چی نوشتم و دلمو خالی کردم

حالا کمی حس سبکی می‌کردم

دفتر رو بستم و تو کشو برش گردوندم

نگاهی به ساعت انداختم

خوبه حداقل یه ساعت گذشت

از جام بلند شدم و رفتم تو حیاط

روی صندلی نشستم و به درخت رو به رو خیره شدم

دو هفته دیگه مونده به عید

من هیچ اقدامی واسه خرید نکردم

باید از فردا خرید رفتن رو شروع کنم

آرامش قلبی  
فردا از راه کلاس می‌رم خرید

باد ملایمی می‌وزید و حس خوبی می‌داد

چشمامو بستم و خودمو به باد سپردم  
گذاشتم هر چی حس بد که تو وجودم هست رو بیره  
نمی‌دونم چی شد که چشمام گرم شد و خوابم برد

با صدای مامان هوشیار شد  
داشت صدام می‌زد  
چشمامو باز کردم که با چهره‌ی نگرانش رو به رو شدم

کش و قوسی به بدنم داد  
چرا اینجا خوابیدی دخترم؟  
شونه بالا انداختم و بلند شدم

-هیچی اومدم یکم ساعت بگذره خوابم برد.  
خندید و سر تکون داد که با شنیدن صدای یه مرد برگشتم  
یه مرد تقریباً مسن و خوشتیپ و خوش قیافه



آرامش قلبی  
حدس زدم باید اون مرد خوشبخت باشه  
نگاهی به مامان انداختم  
داشت با لبخند نگاهش می‌کرد

پس حدسم درست بور  
دوباره به طرف همون مرد برگشتم  
دستمو دراز کردم به طرفش

-سلام خوش اومدین من تارا هستم، خوشحال میشم باهاتون آشنا بشم.  
لبخند جذابی زد و دستمو بین دستای گرمش گرفت  
-منم نوید سلطانی هستم، از آشناییت خوشحال شدم.

دستشو فشردم و گفتم:

-منم همینطور.

دستمو از تو دستش بیرون آوردم و رفتم داخل

یه جورایی اونا رو تنها گذاشتم باهم

با لبخند رفتم تو آشپزخونه هنوز مشغول بودن

مارال با دیدنم با لبخند بلند شد

-جانم خانوم کاری داشتین؟

لبخند به صورت بامزه‌اش زدم

-نه عزیزم فقط خواستم بگم کاراتون که تموم شد میز رو بچینین و یه ربع دیگه قهوه رو بیارین.

چشمی گفت که از آشپزخونه رفتم بیرون

رفتم تو سالن نشیمن کنار هم نشسته بودن

مشغول حرف زدن بودن

رو لبای مامان لبخند زیبایی بود

کنار اون مرد مامان واقعا خوشحال بود

این از لبخند روی لبش معلوم بود

لبخند بزرگی روی لبم نشست

خوشحال بودم که مامان خوشحاله

سرفه‌ای کردم و رو به روشن نشستم

نگاهم به دستاشون که توهم بود افتاد

چه زود دست به کار شدن شیطونا

آرامش قلبی  
خنده‌ی ریزی کردم که با صدای مامان سعی کردم جدی بشم

-هر چی تو ذهنته رو بریز دور.  
با چشمای ریز شده نگاهم می‌کرد  
لحنش کاملاً تهدید آمیز بود

نتونستم خودمو کنترل کنم و بلند زدم زیر خنده  
مستر نوید هم آروم می‌خندید  
این وسط فقط مامان بود که حرص می‌خورد

قهوه‌ها رو آوردن و تعارف کردن  
نگاهم به مستر نوید بود  
جرعه‌ای از قهوه رو خورد

یهو چشماش گرد شدن  
همه قهوه تو دهنشو تف کرد بیرون  
خندیدم که نگاهش به من افتاد

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

آرامش قلبی

-تقصیر من نیست تقریباً به نوع رسمه دیگه.

مامان با تعجب نگاهم کرد و پرسید:

-چی به نوع رسمه؟ چیکار کردی؟

قهوه رو از دست مستر نوید گرفت

جرعهای خورد که چهره‌اش درهم شد

چشم غره‌ای بهم رفت که نیشمو باز کردم

مستر نوید تک خنده‌ای کرد و گفت:

-نه خوشم اومد خوبه خوبه.

لبخندی زدم و نگاه ازشون گرفتم

حوصلم سر رفته بود

رفتم تو اینستا و مشغول دیدن پستا شدم

نمی‌دونم چقدر گذشته بود که با صدای مارال سر بلند کردم

-شام آمادست بفرمائید سر میز.

سر تکون دادم و بلند شدیم

آرامش قلبی  
سر میز نشستیم

تو سکوت مشغول خوردن غذا شدیم

نگاهم به رو به رو افتاد

جای ساتیار خالی بود

دلم برای کل کل باهاش تنگ شده

دلم واسه چشمای شیطونش تنگ شده

آه عمیقی کشیدم

گرمای دستی رو روی دستم حس کردم

سر بلند کردم که فهمیدم دست مامانه

چشماشو با لبخند باز و بسته کرد

لبخند محوی زدم و سر تکون دادم

مشغول بازی با غذام شدم

اشتهام کور شده بود

تا وقتی اونا هم غذاشون تموم بشه نشستیم

بعد تموم شدن غذاشون بلند شدم

رفتم تو توالت و نگاهی به آینه انداختم

چشمام سرخ شده بودن

اشک توشون جمع شده بود

نفس عمیقی کشیدم

شاید این بغض لعنتی بره

ولی انگار همه چی بدتر شد

یه قطره اشک از گوشه‌ی چشمم سرازیر شد

با سرازیر شدن اون یه قطره

انگار بقیه هم راهشونو پیدا کردن

یکی پس از دیگری روی گونم فرو می‌ریختن

دستمو جلوی دهنم گرفتم

یه وقت صدای گریه‌ام بیرون نره

دلم نمی‌خواست شب قشنگشون رو زهرمار کنم

یکم که گذشت اشکامو پاک کردم

آرامش قلبی  
از توالت بیرون رفتم

رفتم تو سالن نشیمن

آروم گفتم:

-من یه خرده سرم درد می‌کنه، از حضورتون مرخص میشم.

رو به مستر نوید گفتم:

-از آشنایی باهاتون خوشحال شدم، و خوشحال میشم دوباره ببینمتون.

لبخندی زد و سر تکون داد

شب بخیری گفتم و رفتم طرف اتاقم

ولی نظرم عوض شد

کنار اتاق ساتیار متوقف شدم

آروم در اتاقشو باز کردم

رفتم داخل و در رو قفل کردم

به جایی که روز رفتنش وایساده بود خیره شدم

آه عمیقی کشیدم

آرامش قلبی  
اشکام دوباره سرازیر شدن

نگاهم به تخت افتاد

یاد اون روزی افتادم که عمو اینجا بود

ساتیار واسه اطمینان منو آورد اینجا

اون موقع تظاهر کردم عصبی شدم

ولی خدا می‌دونست تو دلم چه آشوبی بود

خدا می‌دونست تو دلم چجوری کیلو کیلو قند آب میشد

خودمو روی تختش انداختم

سرمو توی بالشش فرو بردم

خدای من هنوز بوشو می‌داد

جیغ بلندی زدم توی بالش

می‌دونستم صدام بیرون نمیره

تا می‌تونستم جیغ زدم

بعد دلم خالی شد ساکت شدم



آرامش قلبی  
گلوام حسابی درد گرفته بود

بلند شدم و نشستم

به قاب عكس روی میز آرایشش نگاه کردم

بلند شدم و قاب عكس رو برداشتم

دوباره روی تخت نشستم

یه كت و شلوار مشكی تنش بود

یه عینك دودی هم روی چشمش بود

لبخند قشنگی رو هم لباش

خدای من این عكس فوق العاده بود

روی تخت دراز کشیدم

عكسو توی بغلم گرفتم

آروم زمزمه کردم:

-زودتر بیا ساتیار خواهش می‌کنم.

نمی‌دونم چقدر اشك ریختم

کم کم چشمام سنگین شد و به خواب رفتم

با صدای زنگ گوشیم هوشیار شدم  
چشمام انقدر سنگین بود که حال باز کردنشونو نداشتم  
با همون چشمای بسته دنبال گوشی گشتم

بعد چند لحظه بالاخره پیداش کردم  
اتصال رو زدم و روی گوشم گذاشتم  
با صدای خمار و خشدار گفتم:

-ساتیار تویی؟

آروم خندید:

-خوبه که می‌دونی.

سرفه‌ای کردم و گفتم:

-بله فقط تویی که نصف شب زنگ می‌زنی.

خنده‌ی بلندی سر داد که لبخند روی لبم اومد

-خب امشب چه خبر بود؟ تعریف کن.

تمام اتفاقات امشب رو براش تعریف کردم

آرامش قلبی  
بعد تموم شدن حرفم گفتم:

-دیگه سردرد گرفتم مجبور شدم تنهاشون بزارم.  
تو یه لحظه خندش از بین رفت و صداش نگران شد:  
-سردرد چرا؟ خوبی الان؟

آروم گفتم:

-نمی‌دونم چی شد یهو، آره خوابیدم الان اوکیم.  
مثل سگ داشتم دروغ می‌گفتم

سردرد واقعی رو الان داشتم تجربه می‌کردم  
-باشه مواظب خودت باش.  
لبخند محوی رو لبم نشست

-توأم مواظب خودت باش.

اوهوم آرومی زمزمه کرد

یهو گفت:

-خب من دیگه برم دوباره بخواب، حواست به خودت و مامان باشه، دوستون دارم، بای.

آرامش قلبی

بای زمزمه کردم و قطع کردم

نفس عمیقی کشیدم تا دوباره اشکام نیاد

یعنی همیشه این روزای بد تموم شه؟

میشه روزای خوب هم بیاد؟

میشه خوشبختی رو تجربه کنم؟

\*\*\*\*\*

از مامان خدافظی کردم

سوار ماشین شدم

آدرس آموزشگاه رو به راننده دادم

امروز قرار بود کلاس فوتوشاپ برگزار شه

بعد چند دقیقه رسیدیم

پیاده شرم و رفتم داخل

کلاس فوتوشاپ تو همکف بود

در زدم و رفتم داخل

آرامش قلبی  
هنوز استاد نیومده بود

پشت یه سیستم نشستم و روشنش کردم  
با حس نشستن کسی کنارم نگاهش کردم  
یه دختر بانمک با لبخند نگاهم می‌کرد

خیلی به نظرم آشنا بود  
لبخند زدم و سلام دادم  
-سلام ما تو کلاس گیتار باهمیم.

آهانی گفتم و سر تکون دادم  
پس بگو چرا انقدر آشنا بود برام  
دستشو به طرفم دراز کرد و گفت:

-نشد باهم آشنا بشیم، من رویام.  
دستشو گرفتم و با لبخند گفتم:  
-خوشبختم از آشناییت منم تارام.

با اومدن استاد هردو ساکت شدیم

آرامش قلبی  
استاد یه خانوم جوون بود  
بهش می‌خورد سی سالش باشه

خیلی هم خوش برخورد بود  
بعد احوالپرسی و معرفی خودش  
مشغول تدریس شد

از حق نگذیریم تدریسهش هم عالی بود  
همه چی رو کامل متوجه می‌شدم  
رویا هم مثل من مخش خوب بود تو این چیزا

بعد دو ساعت کلاس تموم شد  
از رویا خدافظی کردم  
از کلاس بیرون رفتم و سوار ماشین شدم

گوشیمو از تو کیفم درآورد  
شماره‌ی ساتیار رو گرفتم  
ولی مثل این یه هفته فقط یه جواب دریافت کردم

آرامش قلبی  
"دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می‌باشد."

آخه چرا گوشیش خاموشه؟

یعنی چه اتفاقی افتاده؟

نکنه چیزیش شده باشه؟

تو این یه هفته خواب و خوراک نداشتی

انقدر لاغر شده بودم که مامان شک کرده بود

ولی بهش چیزی نگفته بودم

نمی‌خواستم تا نفهمیدم قضیه چیه

مامان رو نگران کنم

تو یه لحظه نظرم عوض شد

آدرس بیمارستان رو دادم

باید با دکترش حرف می‌زدم

شاید اون چیزی می‌دونست

بعد چند دقیقه رسیدیم

سریع پیاده شدم و رفتم داخل

از پذیرش سراغ دکتر رو گرفتم

خوشبختانه سرش خلوت بود

سریع به طرف اتاقی که گفت راه افتادم

در زدم و با شنیدن بفرمائیدش رفتم داخل

با دیدن من انگار اصلا تعجب نکرد

بلند شد و سلام کرد که جوابشو دادم

با صندلی اشاره کرد که یعنی بشینم

نشستم و سریع رفتم سر اصل مطلب

-ساتیار کجاست؟ چرا یه هفتس جوابمو نمیده؟

نفس عمیقی کشید

دستاشو توهم فرو کرد

تو چشمام نگاه کرد و آروم گفت:

-ساتیار عمل شده.

چشمام گرد شدن



آرامش قلبی  
بیم باز و بسته میشد ولی حرفی ازش خارج نمیشد

عمل شده؟ اون...اون عمل شده

خدای من پس چرا...

چرا به ما خبری نداد؟

آب دهنمو قورت دادم

با صدایی که لرزشش معلوم بود پرسیدم:

-پس الان کجاست؟ اگه عمل شده پس چرا هنوز گوشیش خاموشه؟

نگاهشو ازم گرفت

سرشو پایین انداخت

آه سوزناکی کشید

دوباره سوالمو تکرار کردم

نمی‌دونم چرا حس خوبی نداشتم

از جوابی که می‌خواستم بشنوم می‌ترسیدم

لبشو تر کرد و آرام گفت:

آرامش قلبی  
-تسلیت میگم خانوم صالحی، آقای علیمی فوت شدن.

ضربان قلبمو چرا حس نمی‌کردم؟

انگار که وایساده باشه هیچ ضربانی نداشت

نفسم... نمی‌تونستم نفس بکشم

انگار راهشو سد کرده باشن

بدنم در شل ترین حالت ممکن بود

دستمو با هزار زحمت بلند کردم

روی گردنم گذاشتم

داشتم خفه می‌شدم

دکتر با دیدن حالت‌م با وحشت بلند شد

همراه لیوان آب به طرفم اومد

کمی که از آب خوردم نفسم بالا اومد

با لکنت گفتم:

-او...اون مر...ده؟

آرامش قلبی  
با تاسف سر تکون داد

خدای من ...خدای من ساتیار...  
اون مرده بود... اون... خدای من

سر تکون دادم و از جام بلند شدم  
قبل اینکه برم رو به دکتر گفتم:

-اگه میشه خودتون به مامانم زنگ بزنید و خبرش کنید.

سر تکون داد و باشه‌ای گفت

تشکر زیر لبی کردم و از اتاق رفتم بیرون

هر ثانیه‌ای که می‌گذشت حس می‌کردم جونم داره کم میشه

انگار که روحمو داشتن از بدنم جدا می‌کردن

سوار ماشین شدم نمی‌دونستم چیکار کنم

ذهنم خالی خالی بود هیچی رو حس نمی‌کردم

باید می‌رفتم خونه ولی نه...

نمی‌تونستم برم خونه

اگه می‌رفتم چه جوابی باید به مامان می‌دادم

خدای من چجوری باید به مامان بگم؟

چجوری مامان طاقت میاره؟

اون بچه‌ی ارشدش تنها پسرشو از دست داده

حتی منم می‌تونم درد وحشتناکش رو حس کنم

دیگه چه برسه به اونی که مادرش بود

ماشین رو روشن کردم فقط یه جا به ذهنم می‌رسید

بام... تنها جایی که می‌تونستم آرام بگیرم

ولی واقعا می‌تونستم آرام بشم؟

می‌تونستم با نبودنش کنار بیام؟

اصلا می‌تونستم باور کنم اون مرده؟

با سرعت سرسام آوری به طرف بام می‌روندم

جلوی یه سومر مارکت پیاده شدم

چند بسته سیگار خریدم

حس می‌کردم بهش نیاز پیدا می‌کنم

آرامش قلبی  
دوباره سوار شدم و راه افتادم

زودتر از همیشه رسیدم

کاملاً خلوت بود

عجیب بود که تو این ساعت خلوته

انگار خدا واسه اولین بار دلش به حالم سوخته

با خودش گفته یه بار بزارم اون چیزی که می‌خواد بشه

پوزخندی روی لبم نشست

جای همیشگیم نشستم

به رو به رو خیره شدم

با صدای زنگ گوشیم از تو کیفم درش آوردم

مامان بود زنگ می‌زد

آه عمیقی کشیدم

نمی‌تونم جوابتو بدم مامان

جواب بدم بهت چی بگم؟

آرامش قلبی  
بگم دارم واسه مرگ پسر عزیزت عزاداری می‌کنم؟  
بگم تنها پسرتو از دست دادی؟

چی بگم بهت مامان؟

چطور بهت بگم؟

وقتی داره منو نابود می‌کنه

تورو به چه روزی می‌ندازه؟

می‌تونی طاقت بیاری؟

نمی‌تونی مامان چون منم نمی‌تونم

انقدر زنگ خورد که قطع شد

نگاهم به بک گراند گوشی قفل شد

عکس من و ساتیار بود

همون روز اخیری که داشتیم مثلا کیک درست می‌کردیم

خنده رو لب هممون بود

اینو سپهر بدون خبر گرفته بود

آرامش قلبی

یعنی واقعا دیگه نیستی ساتیار؟

یعنی دیگه نمی‌تونم باهات حرف بزنم؟

دیگه صدات نیست که آرومم کنه؟

دیگه خنده‌هاتو نمی‌شنوم که ضربان قلبمو بالا بیره؟

یعنی دیگه امیدی نیست تا برگردی و ببینمت؟

ولی نامرد تو قول داده بودی؟

تو گفته بودی بر می‌گردی

قرار بود سال تحویل کنارمون باشی

مگه نمیگن مرده و قولش؟

پس چرا تو سر حرفت نموندی؟

چرا ساتیار؟ چرا تنهامون گذاشتی؟

مامان تازه خوشحال بود

دوباره باید غصه بخوره

ساتیار عمو دوباره داره اذیتم می‌کنه

بیا دوباره از دستش نجاتم بده

دیگه نمی‌تونستم تحمل کنم

نمی‌تونستم این غم رو تحمل کنم

جیغ کشیدم نه یه بار نه دوبار

تا جایی که گلوم یاری می‌کرد جیغ زدم

ولی چرا این دفعه آرام نمی‌شدم؟

چرا دلم سبک نمیشد؟

همون طور که نشسته بودم رو زمین افتادم

به حق افتادم

نمی‌تونم این درد رو تحمل کنم خدایا

این همه بلا سرم اومد کم بود که اینو هم اضافه کردی؟

چقدر ازت خواهش کردم اونو ازم نگیر

مگه من لعنتی بنده‌ی تو نیستم؟

چرا حرفمو گوش ندادی؟

چرا ازم گرفتیش؟



آرامش قلبی  
خیلی سنگینه خدایا

دردش خیلی سنگینه

حس می‌کنم از درون داره می‌خوره منو  
نمی‌تونم تحمل کنم خدایا تمومش کن

این همه عذاب رو تموم کن  
می‌خواهی این همه عذابم بدی  
به جاش منو بکش راحت‌تر کن

نمی‌دونم چقدر گریه کردم و جیغ زدم  
ولی دیگه گلوم زخم شده بود  
چشمه‌ی اشکم خشک شده بود

فقط یه جا نشسته بودم  
یکی یکی سیگار روشن می‌کردم  
عجیبه نه؟ زنگی عجیبیه

منی که تا دیروز لب به سیگار نزدم

آرامش قلبی  
حالا سه پاکت سیگار رو تموم کردم

خیلی عجیبه ولی ظالمه

این دنیا رو میگم

هرکی رو دوست داشته باشی ازت می‌گیره

توجه نمی‌کنه تو چه حالی میشی بعد اون

فقط ازت می‌گیرتش

گوشیم پشت هم زنگ می‌خورد

ولی حوصله جواب دادن نداشتم

خاموشش کردم

بدون توجه به اینکه شاید مامان نگران بشه

حتما تا حالا دکتر بهش گفته

واسه همین مدام بهم زنگ می‌زد

من الان باید کنارش باشم و آرومش کنم

ولی چطور آرومش کنم وقتی خودم داغونم؟

آرامش قلبی  
چطور آرومش کنم وقتی دلم بی‌قراره؟

اونم مثل من بهتر بود تنها باشه

آخرین سیگار رو هم کشیدم

بلند شدم برم یکی دیگه بخرم

سرم گیج رفت و همه چی جلو چشمم سیاه شد

نتونستم تعادلمو حفظ کنم و افتادم رو زمین

\*\*\*\*\*

با درد چشمامو باز کردم

تو یه اتاق ناآشنا بودم

نگاهم که به سرم افتاد همه چی یادم اومد

آه عمیقی کشیدم که قلبم درد گرفت

کی منو آورده بود یعنی؟

تقهای به در خورد و باز شد

با دیدن سپهر با لباس مشکی

چشمم پر اشک شد

وضعیت اون هم آشفته بود

چشمای قرمزش خبر از دونستنش می‌داد

چونم لرزید آروم گفتم:

-دیدی چیشد سپهر؟

به طرفم هجوم آورد و بغلم کرد

گذاشتم بغضم بشکنه

اشکام سرازیر شدن

به پیرهنش چنگ زدم

دم گوشم آروم زمزمه کرد:

-آروم باش گریه نکن، خودتو داغون می‌کنی.

داغون می‌کنم خودمو؟

مگه مهمه داغون شدنم؟

وقتی ساتیار دیگه نیست

خدای من چجوری طاقت بیارم؟

نبودنش خیلی سخته خدا

آرامش قلبی  
به سمت قسم نبودنش خیلی سخته

آروم گفتم:

-مامان چطوره؟

ازم جدا شد و نفس عمیقی کشید

سر تکون داد و گفت:

-مثل تو حالش خیلی بده.

آه عمیقی کشیدم:

-حق داره بالاخره پسرشو از دست داده.

سر تکون داد و چیزی نگفت

تقهای به در خورد و باز شد

مامان بود که با وضع پریشون اومد داخل

انگار چند سال پیرتر شده بود

با دیدنش حالم بدتر شد

به طرفم اومد و با گریه گفت:

آرامش قلبی

-چه به روزمون اومده تارا؟ چه به روزمون اومد؟ پسرمن رفت دیدی؟ جیگر گوشم رفت دیدی؟ پاره‌ی  
تم رفت دیدی؟ من به امید اینکه میاد و من دوباره بغلش می‌کنم زندگی کردم نفس کشیدم حالا  
چطور نفس بکشم تارا چطور؟

از رو تخت بلند شدم

سرمو از دستم درآوردم که خون اومد

بی‌توجه به خون و اعتراض سپهر مامان رو بغل کردم

هر دو به هق هق افتادیم

آروم دم گوشش گفتم:

-درسته جای ساتیار رو نمی‌گیرم ولی منو داری مامان، دخترتو هنوز داری.

محکمتر منو به خودش فشرد

بعد چند دقیقه ازم جدا شد

پیشونیمو بوسید

یاد اون روزی افتادم که ساتیار می‌خواست بره

اونم پیشونیمو بوسیده بود

خدایا من کلی خاطره ازش دارم

آرامش قلبی  
چطور دووم بیارم؟

چطور این قلب بی‌قرارمو آرام کنم؟  
سرم گیج رفت و نفسم گرفت

مامان انگار متوجه شد  
سریع کمک کرد رو تخت بشینم  
نشستم و سرمو میون دستام گرفتم

اشکام یه لحظه هم بند نیومدن  
دست خودم نبود  
هر وقت میومدم آرام بشم

چهره‌ی ساتیار میومد جلو چشمام  
خاطره‌هاش...  
خنده‌هاش...

چشمایش...  
دیوونه بازیاش...  
غیرتی شدنش...

میگن فراموشی گرفتن بده  
ولی من میگم این طور نیست  
وقتی فراموشی بگیری

خاطره‌ها دیگه اذیتت نمی‌کنن  
دیگه نبودن کسی اذیتت نمی‌کنه  
چون یادت نمیاد اون کی بود

یا اینکه چه خاطره‌هایی باهات داشتی  
دوباره رو تخت دراز کشیدم  
انقدر به سقف خیره شدم تا خوابم برد

\*\*\*\*\*

هیچی نمی‌دونم  
کاملاً خنثی‌ام  
حتی نمی‌دونم امروز چندمه



آرامش قلبی

حتی نمی‌دونم چند روز گذشته

از نبودن ساتیار

دو روز؟

سه روز؟

شایدم یه هفته

آره یه هفتس که گذشته

یه هفتس که ساتیار نیست

نه فقط پیشمون

بلکه تو دنیا نیست

مثل این یه هفته تو اتاقم

کارم همین شده

نه غذایی نه بیرون رفتن

فقط تو همین اتاق خودمو زندونی کردم

اتاقی که اون توش بود

آرامش قلبی  
رو تختی می‌خوابیدم که عطر اون روش می‌خوابید

لباسایی رو می‌پوشم که عطر اون روش بود

تنها چیزی که می‌بینم عکساشن

تنها هوایی که نفس می‌کشم عطر اونه

حتی دیگه عمو هم اذیتم نمی‌کنه

این فقط یه معنی میده

اونا فقط یه توهم بودن

روی تخت نشستم

پاهامو تو شکمم جمع کردم

سرمو روی زانو هام گذاشتم

انقدر گریه کردم که چشمه اشکم خشک شد

فقط آههایی می‌کشم که قلبمو به درد میاره

تقهای به در خورد

صدای بغضدار مامان اومد:

آرامش قلبی  
-دخترم خواهش می‌کنم بیا بیرون، حداقل امروز که سال تحویل به بیا.

امروز سال تحویل بود؟

چطور یادم رفت؟

امروز قرار بود ساتیار برگرده

اون قول داده بود برگرده ولی....

آه سوزناکی کشیدم و از تخت بلند شدم

در اتاق رو باز کردم و به اتاق خودم برگشتم

حولمو برداشتم و رفتم حموم

بعد یه دوش چند دقیقه‌ای اومدم بیرون

از تو کمد یه تیشرت آستین کوتاه صورتی کمرنگ

با شلوار جین مشکی درآوردم

روی تخت گذاشتم و رفتم طرف میز آرایش

خودمو تو آینه نگاه کردم

این دختر توی آینه واقعا همون تارای مغروره؟

آرامش قلبی  
همون دختری که هیچی نمی‌تونست نابودش کنه؟  
همونی که به جز اتفاقات تلخ گذشته نقطه ضعفی نداشت

این دختر که صورتش لاغر شده بود  
زیر چشماش گود افتاده بود  
اینی که شبیه مرده‌هاست تاراست؟

آه عمیقی کشیدم  
نخ رو برداشتم و صورتمو اصلاح کردم  
با موچین هم ابروهامو تمیز کردم

آرایش ملایمی کردم  
موهامو خشک کردم و دم اسبی بستم  
لباسامو پوشیدم و عطر مورد علاقمو زدم

نگاه دوباره‌ای انداختم  
حالا قابل تحمل شدم  
مامان چه گناهی کرده که باید منو اون شکلی تحمل کنه

آرامش قلبی

از اتاق بیرون رفتم

رفتم سالن نشیمن

مامان با دیدنم لبخند زد

بلند شد و به طرفم اومد

بغلم کرد و با بغض دم گوشم گفت:

-مرسی که تنهام نذاشتی.

ازش جدا شدم و لبخند محوی زدم

نگاهم به سپهر افتاد

با همون لبخند محو سر تکون دادم

با لبخند سر تکون داد

مامان قران رو به دستم داد

مثل اینکه شگین من بودم

از خونه بیرون رفتم

روی پله‌ها نشستم

چشمامو بستم

میگن اگه تو این لحظه‌ها دعا کنی برآورده میشه

من چی دعا می‌کردم؟

اون که رفت دیگه چه دعایی بکنم؟

چه دعایی دارم که بخوام بکنم؟

اگه اون بود می‌گفتم کاش زودتر برگرده

ولی نبود اون دیگه نبود پس منم دعایی نداشتم

میخکوب شدم

چرا نفسم گرفته؟

چرا اشک تو چشمامه؟

اون رو به روم بود

پوزخند روی لبم نشست

حالا باید مثل عمو توهم ساتیار رو هم بزنم

به طرفش قدم برداشتم

پاهام می‌لرزیدن

آرامش قلبی  
تموم بدنم می لرزید

حالا رو به روش بودم  
با لبخند جذابش نگاهم می کرد  
خدای من چرا نباید واقعی باشه؟

ازم گرفتیش حالا می خوای با توهمش عذابم بدی؟  
اشکم سرازیر شد

دلم می خواست بغلش کنم ولی نمیشد

چطور ساختهی ذهن خودمو بغل کنم؟

دستش به طرفم اومدن

با حرکت بعدیش حس کردم قلبم وایساد

دستاش روی بازوم نشستن

و منو توی بغلش کشید

مگه نباید الان دستاش ازم رد میشد؟

چطور من می تونم الان تو بغلش باشم؟

آرامش قلبی  
اون که فقط یه توهمه

اون...اون شاید هم یه روحه

ولی چطور میشه به روح دست زد؟  
اصلا چطور میشه یه روح انقدر واقعی به نظر برسه؟  
ازش جدا شدم

دستای لرزونمو به طرف صورتش بردم  
بغض به گلوم فشار میاورد  
نفسم تو سینه حبس شده بود

می ترسیدم..از این می ترسیدم که واقعی نباشه و یه بار دیگه بشکنم  
دستم که روی صورتش نشست  
بغضم شکست و به گریه افتادم

با حق حق گفتم:

-تو واقعی هستی؟ تو...تو...

دوباره توی بغلش کشیدتم



آرامش قلبی  
-دورت بگردم آروم باش تارا گریه نکن.

مشتمو به سینش کوبیدم

جیغ زدم:

-دروغ گفتی، تو بهمون دروغ گفتی تو نامردی.

ازش جدا شدم و سیلی محکمی بهش زدم

حتی دست خودم درد گرفت

ولی دلم خنک نشد

یکی دیگه تو صورتش کوبیدم

جیغ زدم:

-می فهمی چه حالی شدیم وقتی فهمیدیم؟ آره؟ می فهمی اینا رو؟ نه نمی فهمی اگه می فهمیدی این  
کارا رو نمی کردی.

دستاش قاب صورتم شد

تو چشمام خیره شد

خدای من باورم همیشه دوباره دارم چشماشو می بینم

دوباره دارم لمسش می کنم

دوباره دارم صداشو می‌شنوم

خدایا شکر خدا را عاشقتم

قلبم از خوشحالی و هیجان خودشو به اینور و اونور می‌کوبید

انگار که می‌خواست بیاد بیرون

نگاهم به لباس که در حال تکون خوردن بودن افتاد

آب دهنمو با صدا قورت دادم و نگاهمو به چشماش دوختم

ولی هیچ تمرکزی نداشتم

اصلا نمی‌شنیدم چی داره میگه

بدون توجه به حرفی که داشت می‌زد سرمو جلو بردم

دستامو قاب صورتش کردم

لبامو روی پیشونیش گذاشتم.

برام مهم نبود سپهر و مامان اینجان

الان فقط خودم مهم بودم

دستش دور کمرم نشست

آرامش قلبی  
منو به خودش فشرد

از قدیم گفتن

سالی که نکوست از بهارش پیداس

اینم از لحظه‌ی سال تحویل

\*\*\*\*\*

«پایان»

آرامش قلبی

R.HOSSEINI

PG. 1

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

[www.romankade.com](http://www.romankade.com)